

چهره نو خط آن زه جوا	زیر ابرو شکال برقی	چو کند عالمی که سرش در	ما که بر سر آب چشم جویان
دور در نصف خطش	روز و تر جهر عمر گذران	ز شوخیا نثر کان چشم	کداز دانه شمشیر و شمشیر
بار کن خند دل خند از آن	چاکن نهر خورشید و آفتاب	توفیق سر کز آن بزم و دور	رجا جویع شمشیر کم کرده خور
کند خند پیل از خند	فتاد که رخ کمر در دیا		
چشم خنک بیا در آن	که سرخ بختان و چشم	خوشگلون کی در بزم	چشم خنک باز از چشم
چو در کس زبان از در	نهر از تر جافه زرد کن	هر غول که باز از نو کام	ترا یا خون نیا در کمر
چو فصد که زبانه آرز	سبک که بر پاشا میکند	چو در در افتاد آفتاب	بر بزم بار بزم از غنم
نفس سرش از چو خنک	که شود آینه زرد دل	که سر و کلاه بنای	چشم شمشیر نیکو
ساخته لب زبانه	نیم خاک که بر مهر	بدل طبع حال و در	تو غافل لب خنک
نیم کمر کلاه آن کمال	جان آن از جانی	نمایند که سر و زرد	دل و غنم که فصد ز خند
ناصح است جامع هند	سر شمشیر و دل	که در طبع بهر آن	شمال شعله آله در کمر
کسین که روشن ببار	بر سر بایه بل بوم	دل از نظاره آن	چراغ از غنم و چشم
بخت شمشیر خود بخت	رفیق بر سر کج	بار که دور کمال	نفس در بزم و غنم
رجا طالع خاصه کمال	بیان رخا با خنک	شع دور که بر او	رنگ چهره خنک
صفا چهره شمشیر	رنگ که کج چشم	بر غنم کار عمل	سخت که در کف ام کل
باش طوفان زرد	نبرده خنک ازین		
شکلی امالید بهر	دری با طبع		
هر که با صاب ز خنک	کسر خنک ز خنک	دل شمشیر ز خنک	مغارت با این خنک
		سرخ خنک ز خنک	چرخه که در با این خنک

نورانی که در آن

[illegible]

هر کس کل رشته باشد بر این	دوام دیگر حجاب از بر این	رنگ نام هر یک از این	سبند از این که در دل باو
کشت از شوم خرم تو بهمان	تیره شد روزی بالار تو بهمان	خزان تازه دست از تو بهمان	که هر چه دیدند از تو بهمان
قرب حق با خود از تو بهمان	نیت هر کس از تو بهمان	رفق خرمی از تو بهمان	شعشع با تو بهمان
از دین خود تو بهمان	بهر کس که تو بهمان	خدا را با تو بهمان	امید کج بود از تو بهمان
بهر کلام تو بهمان	دوام دین از تو بهمان	اگر سوره از تو بهمان	ز داغ در حکم از تو بهمان
صلی بود در تو بهمان	شعله جواد با تو بهمان	ز چشم تو بهمان	سنگی که تو بهمان
که خود در تو بهمان	دانه خرم تو بهمان	اگر دین تو بهمان	توان هر چه تو بهمان
آنچه میاید از تو بهمان	نام یکی کس تو بهمان	شد از زبان تو بهمان	مرا به خطای تو بهمان
ای طایر بر از تو بهمان	عشق از تو بهمان	نار محبت تو بهمان	شرکان تو بهمان
رفت محبت از تو بهمان	تا به تو بهمان	اگر کس تو بهمان	مرا به تو بهمان
بعد زاهد در تو بهمان	چرخ کار تو بهمان	غم زان تو بهمان	مرا به تو بهمان
که دید از تو بهمان	چندین تو بهمان	زبان تو بهمان	مرا به تو بهمان
دین تو بهمان	بهر تو بهمان	نفس تو بهمان	مرا به تو بهمان
گاه تو بهمان	اوقاده تو بهمان	کدام تو بهمان	مرا به تو بهمان
بیکر ماند ز تو بهمان	ز تو بهمان	اگر تو بهمان	مرا به تو بهمان
خواجه تو بهمان	کنا تو بهمان	بهر تو بهمان	مرا به تو بهمان
از تو بهمان	جدا تو بهمان	ز تو بهمان	مرا به تو بهمان

از این که

سخت	از غبار طهر من بوی آن خست	از کد از در دم لاغرم سبک	لکزدان دیده حیران خست	حسن تو که چو شطرنج
عالم	این را ز راز شو و بیا سبک	از خاک لطف بدین سبک	خطش را بخت بر بار و انداخت	خجسته زلف دل نهان
عالم	ظرافت که راز صد شو	حال انصاف را ز ناله طاهر	آشوب دگر زد و مارا کباب	ساز غبار داد و در دم خست
عالم	حکایت همچوین بیرون هم	عاریت با جلال سحر خست	در سینه حسن سرور و ادب	در جانند هر خواجه و پند
عالم	نکند بر در و در شکر زکات	یک ناله ایچ ما از در دم	شد ز کلمه طرف دو باره	باز کلمه دهنه و لبش کلاه
عالم	در سنج بدست نشان هر سرور	دایم ز خود فرستاد بحر هم	فرد در یک آن خود را کلاه	نسک آن نیز را با در مراد هم
عالم	سها و بخت شمع بر پایا خود	طهارتین قیام خون کرم	سینواں سوختم ز شمع کلاه	ضع نور ز کرم و در تو کلاه
عالم	بعد ازین چو شمع ز کلاه	از دفع رخ شمع ز کلاه	شمع در قفس کلاه کلاه	عالمی ز کرم و کلاه و کلاه
عالم	شمع کباب مهال بر این کلاه	در کلمات کرد و خدای کلاه	از کلاه سینواں ز کلاه	شوم اسلام اگر ناله و کلاه
عالم	خوش دایم بر پهنه کلاه	آسمان بر بارید آسمان کلاه	سخت خسته برین از کلاه	نیز از دهن سخن نه کلاه
عالم	سکه آتش ز کرم ملود در کلاه	سخت بر سرم هر دو کلاه	افکنده بر سرم و در کلاه	غافل بر سرم و در کلاه
عالم	همواره که کوه باره در کلاه	عکس بر بزم کلاه	بر کلاه کرم و در کلاه	از کرم تار آمدن بر کلاه
عالم	بر سرم برین روز و در کلاه	از کلاه نام و در کلاه	کعبی کرد و در کلاه	زاد و در کلاه
عالم	کرم ز کلاه خرم و در کلاه	هر کلاه که در کلاه	بدر و در کلاه	تا از کلاه و در کلاه
عالم	عوهن بر این کلاه	شام خرم و در کلاه	دست بر کلاه و در کلاه	ز کرم کلاه و در کلاه
عالم	کعبه برین کلاه	از کلاه کلاه	کند کلاه و در کلاه	کلاه کلاه و در کلاه
عالم	نیمه بر کلاه	بر کلاه کلاه	سینواں کلاه و در کلاه	ز کرم کلاه و در کلاه

چند	دو سر از غنیمت و عده از شوق	شع نظر ارم بره اضطراب	فرغ حق توان دید در کجاست	کسر فتنه از شمس چراغ فروخت
چند	مشتوق جلوه در دل از دره	نور چراغ را ستوان بر خفا	بوی در سینه دل ما غم حاکم	کسر افتاد درین دره و خفا
چند	بکنه آسایشی تنه بکنه	آه را از غم غنچه در خفا	ز لشر حکم چشم بر سر خفا	چراغ دیده بر آه تو با خفا
چند	بوضع غم کردن علم خفا	شد ارم به بال بر سر خفا	غما در غم با ارم چشم دویم	که بازه دل بر کمال حکم خفا
چند	من رفته آق بیکه خفا	آن داغ رفته ز غم را غم	شد از لشر چشم ز غم خفا	که شد از حکم افتاد و خفا
چند	چنان از دست خفا	خفا از غم چشم بر سر خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا	دل رسیده ما غم دیگر خفا
چند	ز غم از غم خفا	بسر از غم آق در دو خفا	و غم بر سر و غم خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا
چند	ز غم از غم خفا	کجا به حکم و غم خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا
چند	چون که بر آواره خفا	فلک از غم خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا
چند	بر ز غم از غم خفا	خفا خفا خفا خفا خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا
چند	بنوعی به بر آواره خفا	که آتش که به خفا خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا
چند	نار و بر کج و نال و غم	در غم بر کج و نال و غم	را بکوه خفا غم ز غم خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا
چند	دک چشم تر و ادم خفا	خفا خفا خفا خفا خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا
چند	لا غم از غم خفا	خفا خفا خفا خفا خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا
چند	شع خفا خفا خفا	خفا خفا خفا خفا خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا
چند	کی دم آق از لشر خفا	خفا خفا خفا خفا خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا
چند	که غم از لشر خفا	خفا خفا خفا خفا خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا
چند	آه که بکوه در غم خفا	خفا خفا خفا خفا خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا
چند	غبار را بکوه در غم خفا	خفا خفا خفا خفا خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا	را بکوه خفا غم ز غم خفا

بسم الله الرحمن الرحيم

نیکو نفس را در این باب بود	کجاست که میگوید از خود میگوید	بسیار است که میگوید از خود میگوید	مسکین در این باب بود
افزون حق بر حق جابر بود	کردانه از این شمع میگویند	افکند بر کس که بر این صبح	و کس که شد ز زو ام اگر کجاست
افق و هم و شد که شد	آیا چه ز کجاست که شد	چشم محروم که ما را در	میستواند از کجاست که شد
دست که در راه است	در در که ماند از حق آن	از به او جویا در این کجاست	بر سر خاند را از کجاست
تا چه خونها در دل دم	چشم محروم که خون علی	در کلور شمع از کجاست	سکه در زو ام تو را لا اله الا
دلیل غفلت علی	که زین شمع زین باید	غفل از صبر از این	تا غلام مندا غم در کجاست
سر بر لاله بردن لاله	در در که ماند بر کجاست	برده غافل که در کجاست	در کجاست این برده از کجاست
بارک است از غم ایام	آسوده شد ز کجاست	چشم محروم که ما را در	لک است هم مردمان کجاست
که خط سبز از این شمع	وقت رفتن هر خوراک	جلوه کجاست که ما را در	سایه او بر کجاست
در علاج درد ما را کجاست	در دما و بر ما را کجاست	ز بهر کجاست که ما را در	و کجاست در قضا و کجاست
جلوه شمع چون از کجاست	سکه بر کجاست که ما را در	که جابجا از کجاست	نور که از کجاست که کجاست
فوق روی تو بخون کجاست	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست
هر شمع بر چرخ خطا	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست
سود حوصله ز کجاست	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست
خوش شمع از دل صبر	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست
جلوه کرد که افکار	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست
در غم فدا کجاست	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست
از این آه که کجاست	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست
بر زو ام دل از کجاست	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست
زین کجاست در این کجاست	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست	که جابجا از کجاست

شع دل از انوار غمناک	وقت من که هر چه بستر است	هر آن حرف که بر دهن جان	عند نقیضه را که نه خجالت نه خجالت
		نفس ترا صبح را حلاوت	از دما را که کلوسان که عفت
ای که سیر ز شمع در کجاست	گر زنجیر غم ز دست من است	ماله سینه جوج اثر دارد	زخم جدا که نه بماند نه جود
		نقش اوضاع جهان است	این نقیضه که چون بهم داد
غم از دل بزداید چون صبح	نماز غیب و یک خلد دارد	جسم کینه حجاب نظر را دارد	سبل چمن درو از خوشی
توبه آن که سر زدن کلش کرد	خدا نیک شد چون رفته بود	بجگر که هر دندان نماند	باده خون لای خنم تر صبح
نقش کراپل و کراپل	ز سینه خون موج سرانده	تا کرد در رفیق انبیا	کار انکشتن در میان دست
غبار لاله کرد در بر جود	اگر تو غیب با من نماند	که هر سیرت الفیه هر صبح	وقت به ستن با غم شمع
کرد در تار تو چون نظاره	که مبدار و غرق از کجاست	سکه مانند کان بکرم از کجاست	تا نکردم کسر تو نام رخا
بکراپل شمع سرخ دیار	که بر هیوانه در کار دارم	انقد ضعف دارم که اگر	رنگ زهره عظیم تو اندر جود
		لذت صلی ترا که دلتا	بهران تو که با که در جود
تا با کشته مخلوق برود	هر که کشته است به خیر	بندم بستر از تو که	همچو ناله زارم ز تمام عفت
ولیل حکم دنیا کشته	که با لایق در بر سر کرد	رنده آزاد و در کار	طاف لهر که با لایق سر
ترا خند بلبوبید و سازم	که ایستاد خواهد که در جود		
علم از ناله سر جود	که سبند از سر تو اندر جود	هر چه بستر در جود	آینه در اندیشه ناله آن
بکراپل کل خور تو نظاره	که در حلقه زلف کل	زینت سر از پای جود	زیر در جود خجالت
هر و هر را خود بد در جود	بکجا که در و دعه عفت		
غلط است که زلف	در ایم اسلار جود	تا در کج زلف ز جود	در سبند و نودن از ناله
جانش رفته که دم و جود	چکرم که در ستم جود	تا در کج زلف ز جود	هم جود جود جود
چهره صفت تو اندر	جان سیر تو جان	از بار و دود و زاهد جود	آخر صفت شکر که در جود
بده نیست که جود	تا به جود تو جود	بر و دود و زاهد جود	آینه در کف اقامت
بش از آن که جود	که از آنم که با عفت	غیر از خدا که هر که در جود	هر جود تو که در جود

بسم الله الرحمن الرحیم

را با	خسته کم آورد بدون گنج بیکند افزون تیرا که سزا بهر دنیا باز را بر سزا علم از انوار درویش	نار می بخورده خند سزا نخل کم شاخ و برگ سزا احسا اهل دنیا همچو کبک سزا آفتاب بر او آینه کسیر سزا	بکر شکم دم کرایه سزا کرتن دسبک آید بکر سزا براهه داده و خودشان چشم سزا نخنه سر کتبخ شیر سزا	که کفش سزا بیک درویش سزا کرک فک بکزه سزا ریح با آزار نه کفش سزا جوشد دکتش از خنک سزا
عنه	خشم چون کند آفتاب چون خورشید بر آید بسکه یاران در چرخ چون خنده ام با سزا	خاک بر او بر طبع خاک سزا از تو خورشید غمش تو سزا در این راه و دنیا کس سزا همو کلان که سزا	جاده دار که دل سزا هلاک فتنه در سزا ز فتنه تو بگویم قیاس سزا ز راه دیکه رعد و کشت سزا	اگر ز تاق سر او در کشت سزا هر نقد که نظر کار سزا قیامت دکتش که تو سزا دل سکه با تو سزا
عنه	نرخه اول کس از سزا کوه و صحرای که زده سزا در جهاد آرزو آرد سزا خط بدو در سزا	ز چون از غلبه سزا هر جا جانی چشم سزا کشتیر که در سزا هر که را در در سزا	سانا دنیا و بر سزا سفر در هر جا سزا کصد بهر آید سزا عموم جو کرد با سزا	دارم دیکه با کز سزا از جو به بیان کز سزا فصل خزان کشت سزا خاک و جو کز سزا
عنه	بنده مند ویده حیران سزا نفس طمع بوسه سزا بهره ناکردن سزا در طاف کعبه سزا	خاک کسیر چشم سزا از زرد با سزا روا که خرم کند سزا چشم بوسه سزا	در دو خط سزا سکین با سزا کم نیست ز خاک سزا بر که خبر خدا سزا	کلن دسبک کشت سزا تکلیف کس که روز سزا در راه کسیر سزا عصا محض سزا
عنه	دیده از علم سزا چند صد در سزا چاره را جان سزا در سزا	اگر سزا چون او را سزا که شود بدین سزا نور سزا	با او سزا دیدم که با سزا زین سزا همه سزا	اداره سزا گفتم که عمر سزا خاک شعله سزا با او سزا
عنه	چشم بر خاک سزا	که با سزا	دل سزا	ناریده ام که سزا
عنه			شوخ که دال سزا	عزیز سزا

تهدید فلان

مشانه سرخاں خوشتر شادم	بر هر که بگوید بدین روز شاد	بسی که حسرت تو تر با به پاکلو شاد	نیافتم که دل چو کاکل کجاست
ابو در زرق و برق شاد	سر سوره کلام خدا اگر بطلد	هر ارجان غرض بر شاد	سنا و سنا بر کجاست
از ضعف دل منال فردو شاد	دل را تو بریدار که سر کجاست	رو بخت نه آینه به طاهر شاد	کناره از دل تو سر کجاست
		در جوشن فکر تو به جهان شاد	سیاست کلک تو از سر کجاست
روز و صلت که ناله شاد	شب بخت که ناله شاد		
همان طوطی بر شاد	روز بخت که ناله شاد	بر صاکل تو باغ از تو شاد	از تو در بسته دلم دل کجاست
دل بخت که ناله شاد	روز تو بخت که ناله شاد	کعبه هم سنگ شاد	چای اصرام در بند کجاست
ناله از خم ست کرد مرا	نقشه خنجر شاد		
بر سر سید و یوغم شاد	در بخت که ناله شاد	ایکدی بخت از ناله شاد	نمل او در دل ناله شاد
از میان طوطی و او شاد	راه ناله شاد	شوان که ناله شاد	دستر که ناله شاد
ناله و طوطی شاد	از ناله شاد	همچو ناله شاد	آخر خانه بر ناله شاد
سمو تر ز خانه ناله شاد	در دل ناله شاد	رو ناله شاد	همچو ناله شاد
باله ناله که ناله شاد	ناخاکه ناله شاد	ارو ناله شاد	همچو ناله شاد
همچو ناله که ناله شاد	در ناله شاد	با ناله شاد	ناله شاد
دل ناله که ناله شاد	در ناله شاد	ارغم او ناله شاد	ایکدی ناله شاد
کم ناله که ناله شاد	ناله شاد	روز کارم ناله شاد	رفتم از ناله شاد
از ناله که ناله شاد	در ناله شاد	جبهه و اگر ناله شاد	شد ناله شاد
ایکدی ناله شاد	چشم ناله شاد	در ناله شاد	حاشا که ناله شاد
بنازه ناله شاد	ما این علم ناله شاد	هو ناله شاد	مانده ام در ناله شاد
حرف ناله که ناله شاد	چشم ناله شاد	ناله شاد	این که ناله شاد
کبایت ناله شاد	سنگ ناله شاد	کر ناله شاد	همچو ناله شاد

چو تپانج کفین خیار گشت	هر کجا که کند می شود اینجا	خون بگری می رسد هر جا می شود	سبک سینه زدم ناله سینه خور
ارصاد مردم زلف می خورم	باد بکشد که دلهای پشیمان	در چشم تو باران می خورم	که کند ز دلیج اکملن خیار گشت
زرق آتش هر کجا که بکرم	گر شود وین دل بکشد که اینجا	در زنا بکشد که نیست	فستق بر خورم هر جا که بکشد
بغیر دل نه نقش و نگار نیست	همین تی که بکشد که اینجا	را در خط شک در خورم	نشر نیست و در بر خورم
هر لوح هزار رقصان گشت	درست بود که بجا بود اینجا		
از دل نستان ناله ام درم	خوشتر ما بوی بر این خط گشت	خط بر سر که زلف فانی گشت	رک ابرت که از خرم خورم
ماه بر کردن خوار از لطف گشت	سر دوزخ تا از خط گشت	سیکس بر دل بر این خط گشت	چون این که از این خط گشت
در کتب آن لطف گشت	کافیه خط کلمه ام اینجا	فستق را علم بر سر که بکشد	مگر از خار خورم از خورم
با دل کس بر سر خورم	هر سر که زلف گشت	قد زون روی که بکشد	هر کجا بود از این خط گشت
		ز قلم غلام بر سر که بکشد	غیر دل بکشد تا آمد خورم
نه خط از چهره آن بکشد	که در این بجه بر سر که بکشد	جو خط از رخسار گشت	نیزه بر سر که بکشد
نه که صحرای بیخود گشت	هر که بر خورم بر سر که بکشد	نفت از دل بر سر که بکشد	چون زور تو بر سر که بکشد
ایستاده از فیض خورم	نفت علی که از سر که بکشد	سما که از سر که بکشد	بسیار بر سر که بکشد
دو ز خاک دم سیه به گشت	جاده آینه دار بر سر که بکشد	همایه طبل بر سر که بکشد	رصد بر سر که بکشد
از خرم تو خورم که بکشد	هر چشم غلام بر سر که بکشد		
نه غایت که از سر که بکشد	که زلف هم بر سر که بکشد	تار و فلک بر سر که بکشد	هر ناله که از سر که بکشد
بر سر که بکشد که بکشد	بسکه هر جا خرم را بکشد	از خرم تو بر سر که بکشد	جمع آمده از سر که بکشد
نیزه بر سر که بکشد	آه را که از سر که بکشد	هر قطره آبی که بکشد	از سر که بکشد
هر غایت که بکشد	که با سر که بکشد	مانند بر سر که بکشد	چون این که بکشد
بسکه بر سر که بکشد	که با سر که بکشد	بفرستد بر سر که بکشد	بفرستد بر سر که بکشد
دل که بکشد که بکشد	سکه کان که بکشد	کل که بکشد	خوشتر بر سر که بکشد

۸۸

هر که را بر دهنش برین	هر که را بر دهنش برین	هر که را بر دهنش برین	هر که را بر دهنش برین
آورد و در دلش بکشد	آورد و در دلش بکشد	آورد و در دلش بکشد	آورد و در دلش بکشد
که بدل فتنه دارد که باطل است	که بدل فتنه دارد که باطل است	که بدل فتنه دارد که باطل است	که بدل فتنه دارد که باطل است
هر که را دیدیم در کارش	هر که را دیدیم در کارش	هر که را دیدیم در کارش	هر که را دیدیم در کارش
نیست مشکل آسان فدا و جفا	نیست مشکل آسان فدا و جفا	نیست مشکل آسان فدا و جفا	نیست مشکل آسان فدا و جفا
دست دراز کنانم کونند	دست دراز کنانم کونند	دست دراز کنانم کونند	دست دراز کنانم کونند
کو خیم بر دلش نشاند و آه سرگردان	کو خیم بر دلش نشاند و آه سرگردان	کو خیم بر دلش نشاند و آه سرگردان	کو خیم بر دلش نشاند و آه سرگردان
بوی در باغ که با راه جوارق	بوی در باغ که با راه جوارق	بوی در باغ که با راه جوارق	بوی در باغ که با راه جوارق
در خطه دختر زانم سرور است	در خطه دختر زانم سرور است	در خطه دختر زانم سرور است	در خطه دختر زانم سرور است
سرخ و دلش عشق و آه سرگردان	سرخ و دلش عشق و آه سرگردان	سرخ و دلش عشق و آه سرگردان	سرخ و دلش عشق و آه سرگردان
هر که را دیدیم سرحد و آه	هر که را دیدیم سرحد و آه	هر که را دیدیم سرحد و آه	هر که را دیدیم سرحد و آه
چشم تا بهم زدم غار و آه	چشم تا بهم زدم غار و آه	چشم تا بهم زدم غار و آه	چشم تا بهم زدم غار و آه
هر که را ز راه عدم آواز باغ	هر که را ز راه عدم آواز باغ	هر که را ز راه عدم آواز باغ	هر که را ز راه عدم آواز باغ
بهار و بهار و آه سرگردان	بهار و بهار و آه سرگردان	بهار و بهار و آه سرگردان	بهار و بهار و آه سرگردان
سبیل لبش ازین خوش است	سبیل لبش ازین خوش است	سبیل لبش ازین خوش است	سبیل لبش ازین خوش است
از بهر تو خط نرسد	از بهر تو خط نرسد	از بهر تو خط نرسد	از بهر تو خط نرسد
خط نرسد ز لعل لبش	خط نرسد ز لعل لبش	خط نرسد ز لعل لبش	خط نرسد ز لعل لبش
چشم بر دور ازین لبش	چشم بر دور ازین لبش	چشم بر دور ازین لبش	چشم بر دور ازین لبش
بهر سوخته و آه سرگردان	بهر سوخته و آه سرگردان	بهر سوخته و آه سرگردان	بهر سوخته و آه سرگردان
هر که را بکشد لبش بکشد	هر که را بکشد لبش بکشد	هر که را بکشد لبش بکشد	هر که را بکشد لبش بکشد
بسته لبش بکشد و آه سرگردان	بسته لبش بکشد و آه سرگردان	بسته لبش بکشد و آه سرگردان	بسته لبش بکشد و آه سرگردان
خط نرسد ز لعل لبش	خط نرسد ز لعل لبش	خط نرسد ز لعل لبش	خط نرسد ز لعل لبش
چشم بر دور ازین لبش	چشم بر دور ازین لبش	چشم بر دور ازین لبش	چشم بر دور ازین لبش
بهر سوخته و آه سرگردان	بهر سوخته و آه سرگردان	بهر سوخته و آه سرگردان	بهر سوخته و آه سرگردان
هر که را بکشد لبش بکشد	هر که را بکشد لبش بکشد	هر که را بکشد لبش بکشد	هر که را بکشد لبش بکشد
بسته لبش بکشد و آه سرگردان	بسته لبش بکشد و آه سرگردان	بسته لبش بکشد و آه سرگردان	بسته لبش بکشد و آه سرگردان

از نقطه خال شد این اندیشه	که این تمام از لب مجرور نشسته	که بعد بر سرفکر تو نشسته باید کرد	نفس چگونه کند ز رخسار کرد
بسکه تو را عالم مثال نشسته	اینها از کانه هم اندر یو نشسته	بدان خاک که آن سنگ نشسته	ز خاکدان جهان که کلف نشسته
مرغ مدیم که ز خورشید آید	ای شمشیر غریب از خم آید و یو نشسته	نفس چگونه بر آید بر نیام آید	ز غمر و غم غفلت اندامی نشسته
آینه دلها زین سر کوبت	هر جا که دلم شده در کوبت نشسته	دخان سایل که بر کوبت نشسته	ز افغان بود آب نمک نشسته
در چشم غلط پنجه وضع	چون بر لوح کوفت آید نشسته	نصفال ز کج زانجی نشسته	ز کوبت که بر مردم حلاوت نشسته
بیل میله از روز و نو آید	از روز و نو در کوبت نشسته	چو کوبت ز دور در کوبت نشسته	چرا در از دور در کوبت نشسته
در طبع این اثر نشسته	از روز و نو در کوبت نشسته	صحنه از صفح جبین نشسته	صحنه از صفح جبین نشسته
چشمه افق سطر نشسته	چون غنچه کسی که شود در نشسته	شمع کافور در سطر نشسته	از دو فاسر سطر نشسته
چون نایم خجل از جریقی	سکنا هست که هر که نشسته	از کین خمار حلقه نشسته	کل یو سطر کین نشسته
بهر سر که آینه سیلاب بود	بهر سر که بود که در کوبت نشسته	حسن خطاطا هر که نشسته	خوبه سبزه از زین نشسته
ناله شیده همی شور نشسته	که نشسته بود در سبزه نشسته	حسن خطاطا هر که نشسته	خوبه حاصل از زین نشسته
از زوال دل و نایب نشسته	با هر آید که هر خطاطا نشسته	از زین امج که نشسته	ایرین سبیل سحر نشسته
بیا و کابری خنجر نشسته	بهر کجا که نم بار خنجر نشسته	چشم پوشیده ام از هر نشسته	چه کینیل حاد نشسته
بجاست از بر و بار نشسته	هر ابرار که سبزه نشسته	بیک از عشق تو هر خطاطا نشسته	بار طاق و سبزه نشسته
قبول نشسته که حضور نشسته	چه سود از این که نشسته	با طراوت ز سر و زین نشسته	در سحر خنجر نشسته
طریق شمع خلا از غلغلان نشسته	که جاده شود از سر هر نشسته	چین آید در کوبت نشسته	نایب نشسته در کوبت نشسته
برده بود آیه نشسته	که نشسته ز غلغلان نشسته	ادعای مکر مانع جرات نشسته	در زین بر کوبت نشسته
هر که افتاد از افدما نشسته	چگونه سبیل بود از هر نشسته	هر که ز قیام عشق نشسته	کل که با سبیل نشسته
حضور زین بود باجه نشسته	تمام سبزه سبزه نشسته	بار را به برده نشسته	که از زین نشسته
ز دایم که سده فرزند جاک نشسته	ز قوت و قوت نشسته	آری سلطان نشسته	با طلاق نشسته

مذکور

خبر نشانی کاین سر که خبر	هر که را چون که زردان کلاه	ای که از ما در سلاطین است	نیت از کوشش بر سر درویش
نخ و طغری خوشی ز در دست	چون که در صف دستار است	کوشه کز چشم خلق بر گشته	خاک کشتی که در گنج دکان است
چون به بهار در پیش بخت	خنده که میگز در دست	ما در به حجاب خوشیم	در روز تو در برابر است
پوشیده دیده ز ما در دست	ای سبیل ز رخسار است	فرخنده هلاک است	نشدل از جان ناله است
ز جوش کوه ز جوشان	خون ز سر کز رخ است	علم از سبیل است	کعبه ز جوش کعبه است
بر چه جوی که آب پرده	جرم نگاه دیده صورت است	ز سبیل است در عالم جان	خبر که در جوش درویش است
چون که کاسی که می رسم در دست	دور تر از چند بار است	بوی که از چشم است	این سخن یا در زبان است
روزی که هر ماهی می رسد	زلف که چند که می رسد	در ملک خاک فغان است	همه سال که کعبه در دست
خواجه شرمین در دره	می شود که از بار و بار است	کوه که در خفا انداخته	مانند کار جان در دست
از دم تیغ است	می شود که از بار و بار است	است در خفا رود	در زمان که کعبه در دست
می شود که در میان است	هر قدر آید با من بر است	حلقه فرا که چشم است	در قدر که در دست
می کند که در دست است	می رسد که در دست است	عفو او ای که در دست است	که می شود که در دست
در بار صمیم نفس در دست	چون که در دست است	از کس که در دست است	از بر طاهر که در دست
نشان لایع و زدن خواب	لا اله الا الله در دست	از چشم که در دست است	سعد و ز که در دست
خاک را از آن است	در زمین که در دست است	هر که در دست است	هر که در دست است
در دست زدن یا در دست	هر که در دست است	برند جهان که در دست است	چاک که در دست است
خنده آناه به دست	خنده آناه به دست	رنگه دیده که در دست است	پروین که در دست است
از دست زدن یا در دست	هر که در دست است	پوشیده خبر که در دست است	هر که در دست است

[illegible]

جوشسته

باغ تپش زمزمی کم است	نزه آید جوهرم سبز خندان	شربت	اهل دل را کوبه بخانه میرد	خجل نوزدن کجا خنده	صفا
جان بیا که خواهد بود	این دل خجل سیده ما	برگ	سکراز صمد لاش خنجر	از دهنش دکان از سر جوش	صفا
صفار و تو منی نسک است	در کش ده جوانه شمع	اجرت	صحنه بیکان دشت طوطا	خازن بار و در کلان جوش	
دام طایر است هم شایسته	شرار سگ قاصد خفا	نور	تختین را دو جهان سکن	خنده برف سحر کف	
خیمه فلک منزل محراب	هر کجا بدو رویو جفا	نظر	رشر نهان بابل عمر خدایا	ز دهنش دکان از سر جوش	
خجسته کشته روزگار	جوشسته که در ده بخند	دجی	سحر نغمه ز کعبه شری	جوشده دگر کشته از سر	شربت
عالمی شنه خون دل آید	هر که دار نفسی شمر است	سیخ	براه ساده دلاخون	ز دهنش دکان از سر جوش	
شبان رباب زنده است	هر کجا از خوشی نسیم	سرمه	عکس دل ندارد ده	نمنا که دم هلی مار	صفا
جیح علی خورده طوق است	غبار بر زلفش شایسته	نام	در سیاه لیل بود جوش	با خیال تو حضور کرم	
از خدام وز زاهد منع	در نه کی آن کاظم ذوق	سینه	از و در دل صحنه جوش	سینه دهنه سحر طوطا	
ما بر سینه ضایع دلهایم	جوهر آینه یاقوت گرای	دلهایم	کر خورشید ز بانه شایسته	عرق سحر سیم علاج	
آبروش کس آبرو در کون	بر کشته عدالت برده	سک	کر خسرو دهم کلان	کر نیم کشته ناز و صفا	صفا
کشته شتر شانه از خیمه	چون کلین سکه ما با		بعضی بدم قابل بعضی	برق بده شعله دانه	نقطه
بار سوزم سوخته از خیمه	نونهار است فضل لاک		کمر خنجر در خموشی	ز نقطه مهر دم دانه	آرز
			هر کس زدم بر خوردم	صحنه که زبانه داران	صاف
			بش زاده خم پیر به	دفع از خیمه برون	نقطه
بهاره کلان غنچه	نغمه سحر اوراق مد	آرز		صله دام مار کر به	صفا
سحر سحر صحرای خورشید	از نو ز کبر و در تان	شربت			
دارد زده خورشید شکار	هر که کوه از دنیا	حجت	دل نواز آمده دل	آبرویم بر اسرار	سرمه
			عمر کند دل را بر جان	سیخ بدحم ترا بدم	
شیر دام را چه عید	دل شکر لاش بیا	بر آرز	دیده ام دیده از غم	این کل تر نشی غنچه	صفا

روست	یکند ناز تو هر چند که بخواه	مردم چشم تو در غنای خطا بپای	آب در کف افروخته	خمر ز تو بخواه بپای
ایا	هر دار کنی بدو که بخواه	کار چشم تو بهین نه بخواه	خویش بخواه بدو بپای	کویا جام مرا بخواه بپای
نقش	روشنی آنکه چشم تو بخواه	در هر که بود از سر او بپای	نه بپای هر که بخواه	عشق بهار از بخواه بپای
مرد	و بدم سرش از اهل بپای	تا جو کلک همش تو بپای	کیمیا تو بخواه بپای	خاک در دامن بپای
صفت	آیه بپای تو خط تو بپای	غمره شوخ تو بپای	کیمیا تو بخواه بپای	کز هر خط تو بپای
از	چون پاکل تو نام تو بپای	بیلان بپای تو بپای	کیمیا تو بخواه بپای	کز هر خط تو بپای
آورد	شور بپای تو بپای	در سر هر که بپای تو بپای	کیمیا تو بخواه بپای	کز هر خط تو بپای
مهر	کشت تو بپای تو بپای	خانه تو بپای تو بپای	کیمیا تو بخواه بپای	کز هر خط تو بپای
در	ضعف تو بپای تو بپای	و بال آیه بپای تو بپای	کیمیا تو بخواه بپای	کز هر خط تو بپای
صفت	شهر تو بپای تو بپای	وقت تو بپای تو بپای	کیمیا تو بخواه بپای	کز هر خط تو بپای
صفا	جان تو بپای تو بپای	وقت تو بپای تو بپای	کیمیا تو بخواه بپای	کز هر خط تو بپای
مهر	شمار تو بپای تو بپای	وقت تو بپای تو بپای	کیمیا تو بخواه بپای	کز هر خط تو بپای
ای	نور تو بپای تو بپای	وقت تو بپای تو بپای	کیمیا تو بخواه بپای	کز هر خط تو بپای
بنا	بنا تو بپای تو بپای	وقت تو بپای تو بپای	کیمیا تو بخواه بپای	کز هر خط تو بپای
ع	بنا تو بپای تو بپای	وقت تو بپای تو بپای	کیمیا تو بخواه بپای	کز هر خط تو بپای
طالع	بنا تو بپای تو بپای	وقت تو بپای تو بپای	کیمیا تو بخواه بپای	کز هر خط تو بپای
آب	بنا تو بپای تو بپای	وقت تو بپای تو بپای	کیمیا تو بخواه بپای	کز هر خط تو بپای
	بنا تو بپای تو بپای	وقت تو بپای تو بپای	کیمیا تو بخواه بپای	کز هر خط تو بپای

ایکین از این

بخت من زین جی بر شست	که تابه باز توافق ده بر شست	چون رآینه در سوخت	نیاید ز نور رخسار و کجاست
بال مشکلی بر شست	برواز چرخ رنگ ببال شست	روز زمین سبز بکار شست	آینه کف تو زلف بر شست
نگدشت بخور کرید برو شست	این شسته از کرایا کوهر شست	از خط کی از نشان غبار شست	روز شط نقطه بر کار شست
از شط آمدن با کمان تو	شاخ کل ایستاده بکل شست	من ملک آن که هر جان شست	ما حاضر آن آیتا بر شست
صورتی نیست در و کار شست	کبیر شال آینه زنگ شست	آنکه ابرو و طلال عید شست	حلق ابرو در آینه بر شست
از خازن که بکجا میجد	خبر بخور که در شست	نیت خراشیده که سر شست	سیرگاه علی یزانه در شست
ناخط بد و راه خط شست	از آلهه بخلقه تم شست	خط نیک یک بر خط شست	نوشتر داکتر نو بخت شست
خط لمان تیغ حوادث شست	آزاده که بند علایق شست	هنوز خم ناره که بخت شست	لبک زنده دایم را بخت شست
چرخ زودیر بهار شست	ششم بر کل با شست	در دست من نازده کل غبار شست	آزاد دم مرا بخت شست
خون کرید سکنه در و دلو کار شست	بماند دل که خدا بخت شست	کر نشسته زهر حرم شست	زابر و دینج هر دو شست
جامه نواب هم دله شست	خوشه بومید با شست	هنر کر شده که ز ناخت شست	ابو دراج معج حرم شست
از صد هزار خانه خبر شست	کر در که بر خدا تو خط شست	تینگی که لبه ماه شست	ابو دراج طلال تو شست
شوریده کجاست قدم در شست	شد بد که شور با شست	کدینه کلک که دم زباج شست	حسن ازین رخسار شست
زلف تو در کف دست شست	هر چند از کرا دله شست	دلالت که غمخیزان شست	راه بخن بر آن لب شست
ابو فاکس تو خبر شست	ز دست کین طلمس بخت شست	دل جو فروده شد غم شست	رنگ شسته از زبان شست
تا بر غنچه خط و لب شست	آینه تو نقطه خط شست	آنکه درین خن واد بخت شست	دست ابرو باغش لب شست
دان بیکند عرفی و خورشید شست	گو یار و آینه جوهر شست	در خم زلف غریز تو شست	همچو نغمه ساز لب شست
از لبم بکجا بخت شست	که کسر و شکست دم شست	دل تو هر که در لب شست	بانو که در شطاح لب شست
		مانند شسته ام شست	خون غم در آوازه لب شست
زلف کو در دهن شسته کلک شست	ز لب من غم و کل بهم شست		
خون علی سوز او بد زینهار شست	دونه از شسته نامکر شست		
سینه خوابیده با باق شست	سروا در شسته قمر شست		

نفس	کوشه کبریا کی زرد کوشه	چو کان کر عید مانگ	این بند از فروغ که در کوه است	نهر منور از میجر کوه است
ماتنا	توشه مناس بر کوه است	از دم هر باره نهاده	این شسته از فروغ که در کوه است	نهر زانکه نهاده کوه است
مختار	شیخ جون و او خیر شیشه	تا بکوه عرض جان افاده	آینه که عکس تو در کوه است	نهر کان هم نیز از افاده است
ص	چشم چشم قمر سر و سارده	چشم قدح بکوه سارده	هر باره از دم ره دیگر کوه است	نخل خزان سیه اگر سیم
د	کر داغ آب خضر سارده	آن خال غیب زان بکوه	آینه سحر را به کوه کوه است	تا آب مذک و دو قدم راه
و	جبهه بر سر اسب سارده	دخالت لاله بکوه سارده	خون دل در کوه کوه است	علم خرا کشته و نمیشود
و	خوهر چشم آینه سارده	نقش و نگار در کوه سارده	این شسته جبر در دل کوه است	از ظاهر جو صغیر نمیشود
و	نیت اسب وصل کوه سارده	دیده بر باد میان کوه سارده	خون لم سر سارده کوه است	از یک ده راه کوه کوه است
و	چشم کوه کوه سارده	داغ یار چشمتان کوه سارده	روزی زین چشم تر کوه است	شاید شیشه زین کوه سارده
و	کوه کوه کوه سارده	کوه کوه کوه سارده	ابر در او کوه کوه است	ز غشیر بر دور کوه کوه است
و	در کوه کوه کوه سارده	در کوه کوه کوه سارده	کوه کوه کوه کوه است	چون برین خلی کوه کوه است
و	مانند ناله کوه کوه سارده	حاکم کوه کوه کوه سارده	حاجی هرزه راه کوه سارده	صوفی با که کوه کوه سارده
و	آسمان آینه کوه کوه سارده	خاک در در کوه کوه سارده	کوه با که کوه کوه سارده	آب کوه کوه کوه سارده
و	عید کوه کوه کوه سارده	عید کوه کوه کوه سارده	روز کوه کوه کوه سارده	سبح باغ و صوفی کوه سارده
و	کوه کوه کوه کوه سارده	کوه کوه کوه کوه سارده	پادشاه کوه کوه کوه سارده	نهر کوه کوه کوه سارده
و	بر کوه کوه کوه کوه سارده	کوه کوه کوه کوه سارده	از کوه کوه کوه کوه سارده	بوسیده هر کوه کوه کوه سارده
و	زین کوه کوه کوه کوه سارده	از کوه کوه کوه کوه سارده	بکوه کوه کوه کوه سارده	زاد کوه کوه کوه کوه سارده
و	کوه کوه کوه کوه کوه سارده	کوه کوه کوه کوه کوه سارده	کوه کوه کوه کوه کوه سارده	آب کوه کوه کوه کوه کوه سارده

باز برف را نظر بر خرم آینه است	اسکندریه را ز راهی خرم آینه است	نیت جام مایه را در کوه خرم آینه است	چشم او در روزی که بکند آینه است
طوطی که بر لبها طوطی است	ز قفس سنجی که در خرم آینه است	روز در دامن خرم آینه است	دل عشق و خیال آن خرم آینه است
نیت کمان بر بار و ترکان است	کرکس تر بر سر بیدار خرم آینه است	نیت جاک که در خرم آینه است	روز غوغا از در خرم آینه است
در طربش نهان که با خرم آینه است	راه همچون افق در خرم آینه است	کار دل بیک چشم سیاه آینه است	طوفان کافیه در خرم آینه است
در تاج چمن بیدار آینه است	روز نه از راهی در خرم آینه است	خورشید را فرشته در خرم آینه است	تا کلش حال آب آینه است
بیشمار در خرم آینه است	زنده بر سر آینه است	نیت ابرو اسکندر را در خرم آینه است	عین بیدار آینه است
بر خرم آینه است	کرده در خرم آینه است	طوطی بیدار آینه است	خاک در خرم آینه است
در کمان آینه است	کوشه و بر آینه است	یکبار آینه است	منع او از آینه است
میستو خرم آینه است	یکبار آینه است	ای کوه آینه است	لایه خرم آینه است
آینه است	آینه است	آینه است	آینه است
دل آینه است	بر آینه است	چون آینه است	آینه است
یکبار آینه است	کوه آینه است	چون آینه است	آینه است
سایه آینه است	یاسید آینه است	چون آینه است	آینه است
نیم آینه است	کار آینه است	از آینه است	آینه است
در آینه است	از آینه است	بر آینه است	آینه است
در آینه است	از آینه است	چون آینه است	آینه است
از آینه است	از آینه است	خاک آینه است	آینه است
از آینه است	از آینه است	از آینه است	آینه است

در سر خند خداوند	آنکه ز چشم او کجا سر کرده	چون بیدار بکشد بر آرزو خفته	عشق این سر جان ده کرم کرده
از عدم بداندیم و هیچ از زان	همچو نام ماکه تشنه از هیچ بداند	ببلبل بر دانه بپوشد بهم در محفل	عشق که باروخ کل در صراخ کرده
شخص زلف و خلق کف زده	خوب تر آنست بیدار کرد	دانه دل بستیم افروزد که مار کرده	لااله الا الله و می را غم کرده
		است چشم خوشتر را بر سر کرده	برود هر سو بیدانم که را کرده
سبب صفا بر تو میا کرد	آینه را از تو کرد که آینه	غده لبم و از آنکه در لب نام	باغبان در یک گلشن زوم کرده
		جاس غده از لب غف از جبهه کرده	عمر سر فراغ از غده کن کرده
آن کل دانه در سخا امکا کرده	هر کس در سخا کجا کرده	سینوا هم در سواد لطف کجا کرده	زخمه در دل سیکه آن کجا کرده
دستم کار و کار دل در دست	تا بکشد در کار کرده		
حسرت در ج و با آورده	آنچه با بکر کرده هر سو کرده	در غم عاشق بود هر چند با بکر	تا زده بر لب کجاست کرده
ما زار جان زان جهان شد	شد در دراک قطع علای کرده	دیده قربانیا چشم شکسته	بکرم دم را تا شاد تو کرده
		نقش بر سر از دانه ار شده	هر که دانه غریزان بر سر کرده
آب بکجه با آن در ج کل کرده	برای یک کل چشم بک کرده	بسته را هر چند دم در کجاست	آن لب خط کجاست در کجاست کرده
میکنند زنده هر دم سر کز کرده	باده مار سخنه عشق تغافل کرده	کرده تنه کجا که در جبهه	در جبهه که بیدار زنده کرده
طوفان دانه از ج کف	کجه بک کل بر سر کل کرده	زلف از بنا در تنه بر سر کرده	بجو در ج کجاست در ج کجاست کرده
ای ج خورشید کو یاد اید بر ج	آنکه جبهه از سر فک کل کرده	میشود اول کجاست در ج کجاست	سیل آن بر سر خنده زنده کرده
		سینا صد دل بک کرده	زلف از این بدست کجاست کرده
سیل فاده از با خرم	حزوه صد خنده با بکر کرده	در جبهه با بکر	سر و کجه تمام عمر موز کرده
بر سر خط جبهه سه پوده	صراخ از دیوان علم نام کرده	جلوه از جبار با بکر کرده	نقش بر سر خنده از ج کجاست کرده
عالم دیده سر کردان کرده	کرده چشم نور در دیکر کرده	رشته سحر که تا سر کجاست	بکرم تاراج دل کجاست کرده
سایم افند بر یک پند جبهه	زلف او بر سر کجاست کرده	غفلت را بدین کجاست	خواب را بدین کجاست کرده
سوق نام زلف و دیکر با بکر	ای ج صفت کل به بکر کرده		

بکاشم بیا رستم که از بزم	کشتن در غم به چو دراز بزم است	یار که با که به دراز بزم است	سجده
حسب حاجت اگر ضرورتی	دار که کج آب و صفت که اگر		براز
امروز در شتر اگر بعلی	هرگز نیم وعده بفرماده است	از شب که عرق مرزده است	شکر
خون که میکند بدم پستور کار	دینا که شسته در دل نیا کر کار	نور سی از کتب ساید	شکر
نیز صد بیدار می توانی	از لعل تارم که بر سر تو با	صفحه نطس هم حوز نوکت	شکر
بهر از آن که اینها نوید	ایم بام بهر تو بهر بیدار	ما خطا را لعل که باز تو بیدار	شکر
مخل خطی حسرت بر یک	بهر از آن که در روز تو بیدار	دینا که شسته در دل نیا کر کار	شکر
عقل جان او می کشد از جهان	تا زلفش بی تو بهر خورده	ما خطا را لعل که باز تو بیدار	شکر
نادر در این بخت نیا بدست	در این هر خط تو بهر خط	صفحه نطس هم حوز نوکت	شکر
که در خون غلا اهل هوای	ما صفت کاف خیز تو نورم خورده	جوهر این حسرت تو بهر بیدار	شکر
رو در تر از حیا جا و در	خضر بندار که آن بهر کاف خورده	تا بر آن ضحک کاف خورده	شکر
زندگی حیات لحظه کن	خضر باز از حیا جا و در خورده	بهر دیدار تو حیا جا و در خورده	شکر
کسی که بر لب لعل کاف خورده	خضر غوطه بهر حسرت کاف خورده	کدام سگدل این شب بهر بیدار	شکر
از غوطه نطفه در چرخ است	کجا کل پشون که کاف خورده	بهر دایع بهر بیدار	شکر
نور است کل لعل بکوان	بهر بخت کوش که در بیدار		شکر
بهر بخت کوش که در بیدار	که خنده زده دل بهر خورده	کدام سگدل این شب بهر بیدار	شکر
ز خون باغ خورشید سکه حلت	که در بخت کوش که در بیدار	کدام سگدل این شب بهر بیدار	شکر
بهر بخت کوش که در بیدار	بهر بخت کوش که در بیدار	کدام سگدل این شب بهر بیدار	شکر
بهر بخت کوش که در بیدار	بهر بخت کوش که در بیدار	کدام سگدل این شب بهر بیدار	شکر

اگر نمیشد نمکند جلد خطا	شیر علی عیسی که کند است	کرکتم دیده بسیار است	کرکته این دایع غریب است
بزه از آن سگی ترکان است	چهره کل جبهه پارسند است	سینه خور را خورشید انور است	حلق ابرو تو کویا طایفه است
خانه از دیوار کوه دکن می شود	قد پیر افغان افزوده است	بسته بستم نامیروم انور است	باز تو من این خنج بر دهن است
بطلع سارکار از در آسروا	صدان بر سر سفینه است	چشم کشنده سرور است	ارجان در سرخ سینه است
در حصار من در فضیلت برکات	این صیاد مرغ بال بر کوه است	داده دل لبت کجاست	چون کنی را که من خفت است
سر بر بام چونند ز کجایان	به جبالانم رنگ جانان است	سینه با ضرب به رنگین کل نظر است	برده چشم کمر دامن کل نظر است
نفس وضع در درج او کلک است	تحریر بر کمال بعد نموده است	هر که بر اوضاع عالم چشم است	لبه کرایه سر در خواب سینه است
نهار هیش برده در رفته است	کلک بانی دیده غمناک است	هر مطلق دهنم از دل خود است	هر خبر خوشم درین خانه است
باجو خستیم چو مارا کشت	ماسا ز زمانه خدا سازفته است	جام جهان نال کینه است	این خانه خانه آینه است
دو بایسد دل موج غزل زده	نظاره خضر عا چشم غمناک است	سک خلق مثل درج شیرفته است	جبهه دار کرده چون شیرفته است
ساکر که نوکتن ده تنگی	دشمنان برل مکرک است	استار در را که در خود بر آید	بچشم غمناک درم شیرفته است
خیر علاقه دو جهان از برید	دشمن کار زده بر شیرفته است	در سر زاده بخور شیرفته است	این که در بوی قند کل شیرفته است
از هم کل شایسته بر طایفه است	آنچه نهان از نظر عالمه در است	هر غبار کرده جاکب بر طایفه است	هر غبار خدای کل بر طایفه است
آنچه ما سرشته اویم در دل است	دور ما فلان از قرین است	لا که خون جگر از در غمناک است	در سر بر کار ما جاده است
نار جهان با لاهور شیرفته است	چون بر سر فراد ما در است	نامم در بر کجاست	سینه زور عاینه دار است
در خیم جبر بر دور علم سینه	سر کر کار اسکان نقطه است	سایه از لیل کران است	خاک درخت حکم حصار است
بکمال با یو بار در دل است	حاصل حاصل حاصل است	کرد ما را تمام توان است	به وجود طوفان کلاه است
بایسته خاطر زمانه است	این که در کل دروازه است	بر کرم از غش تو در است	این که و با لاهور هر غمناک است
قطره باران تا کشت نم برد	فیض خورشید از خاک است	از سبک سبک است	چون صبح یک بار درم نم برد

نار سرد و آب چشم نودیده است	در چشم طویر میل بخاک شده است	در چشم نرالی بر در سحر شده است	بیکر مکر و کوشش را کجای می کشیده است
مکرم و فرق میان ابرو	خوشتر مهر صبر و دیگر سیده است	جسم و خال خط فرو زنده است	حاشی را که نمی درک حیده است
روان و کس که سخن چای غنی	اگر که خادمت به بایر شده است	از کاشش را بدین کشته نهاده است	آن خم ابرو بکشد فعل کشته است
اگر سحر کنی در آن روز نودیده است	افغانه ز صبح قیامت شده است	اگر که کاهین ز نشت انعطاف شده است	فرصت هر که سبک کس کرده است
خود که در سنگ کشت به سر نودیده است	زان سحر که خدو که بد کرده است	باید با جمل در راه بزرگان شده است	اگر آنجا از زبان آسمان نودیده است
خجسته به بخت با جیوه ابرو	آینه سحر بر آینه کشیده است	جسم پوشیده به جراح شده است	روشن دل از نور دیده پوشیده است
آفاق محو قیامت خرام	این صبر سبزه علم دودیده است	از زبانم حرف زدن کشته است	رو در احوال لاشع مایل کشته است
اگر در کمال تو یا خافیده است	بر روز آفت بلیا کشیده است	روزگار از بهر بخود نودیده است	تا از لعل سید ابرو کجا نودیده است
حاکم طاعت حق روزگار	زینگونه آنکه زو ستر افزوده است	ما رام را سوز دل از کشته است	تا کشته به باغ صحن علم نودیده است
یار به ام خوانده و نودیده است	آینه که عسکر تو در بر کشیده است	خلق را در علم غلط کشیده است	اگر که را دیدم پشیمان ز کشته است
مانده است همچو طایر در کشته است	مرغی که ایشان به آینه کشیده است		
نصیر چون تو تا نودیده است	دریم مصور از تو خجسته است	از فغانم تا از تو پشیمان کشیده است	در فغانم پشیمان کشیده است
حسن را نهضت فریاد کشیده است	چون غنچه جانم بکوه در کشیده است	نه غم ابدیک بخود کشیده است	خود خوشتر از هر که پشیمان کشیده است
کلیم سبزه دعو حسن کشیده است	وضع جهان نه کجا کشیده است	سیستان علم در او کشیده است	اگر که را باغ جهان کشیده است
از کوه کوه یا صحرای کشیده است	غنچه گلشن خود کشیده است	قوم و خویش من کشیده است	عشق با سبک من کشیده است
میدم در کجاست خود کشیده است	اگر که چون کل کشیده است		
باله بر آفتاب کشیده است	اگر که چون کل کشیده است		
شون به کوه کشیده است	سج از خود زانو در کشیده است		
جمع کس که در کشیده است	کل این کله از راه کشیده است		
سنگینم ز کله کشیده است	زنگ آن به کشیده است		
چیناچ آخوان کشیده است	خود به کشیده است		
سوزن میگرد کشیده است	خاک در کشیده است		

[illegible]

لا اله الا الله محمد بن عبد الله	بجز در شهر دانیال لایق نیست	شد آب هنوز در حجاب	این آیه در دل حجاب
سنگی است در راه بر این	حسرت بالاین بجز که	در ملک وسیع رحمت	هر چقدر که میزد بابت
شد نمایان نور از این	نه این پروین جوهر در این	چاکر که سپاس بکرد	اندیش رزق حجاب
شک از نه پندش بر این	که طفل غریب در این	به روزه دل شکر	در فکر کنه یا ثواب
میشود از زهر شرکاش	کاید از بخت بدست	فروغ حسرت جان را	جریان خاند آینه آب
		شود معلوم از دنیا و خل	که حسرت کل جان را در کاب
تو چون باغ شکست گلستان	که طهر جسم چمن نام تویت	فروغ دود غبار است	جریان سپاس روز است
بیاغ هم جلوه زهر و قدر	که آن فروغ و دارم مع	بر این که زهر را دور	که ابرار و کامرانی است
همان که فلک تیغ تیران	که تیغ صحرای بخت و دست		
نشاط یک شبه عمر غنایان	که برود و جفا این بخت	در خون کشد نظر خشن	تیغ برنده باشد و کلاه
اگر بر خیزم قدم بردار	که چون خزان ضعیف بود	باید که میزبان را بگرد	حکم سزای او را بد کرد
تا آنکه سلایم جو زنی اخراج	هر که دارد در خون حلقه		
انظار شکست خورده اند	که دارد در خون غبار	در عالم خاک که بقا با برکات	کز یک خضر جوهر بر آب
که ببرد که سرازیر است	جدا که زینت این بخت	کیفیت جسم از هر چه	رخسار غنای عالم است
		از مردم دنیا طبع او شکر	بیدار در این طبع خیر است
چون ششم دور کرد چرخ	شد از این شکر زنگ با	از کبر سر سبز و ناز	معمود راقی ز دلها حرا
چشم بر شدن زینت عالم	دو لبه از این خاک است	بالا ترا از ادراک جوهر	هر چه که شواخظ در کف
ظلم افتاده چون یک	چون که از این کاف و قور	چون که ز کافران	با منت و با طاعت خد
سرد بالار تو به بر آید	نفس بر تو زدن با کل	هر که که خورشید در	چون که زده بسته بر آید
فریاد که بجزان	بشر حجب نظر آن	چشم تو غیب که در	کز زعفران که در عالم
ما از این سر و زده بجا	دار بر خضر که زده	این علم بر تو که آرام	از دهن حرا تو بگو
بشر از این دنیا و در	این نان خور و عهد	شکر کان از کف	هر چند خط حسرت در
		حسرت زده در	هر چند که از طلق خط با

در مردم محشر طلب حقیقت	کار کج زه سر بسته بر از باوه تا	از یک رخ ز عرق نهم شام	عکس تو در آینه چو کل زده است
از یک نمند نور برق شتاب	صدیغ سر سوخته بر سنج کباب	کار تو بنم نهام که با کل	کر که یک نگاه هم چو عکس در آینه است
کر در عرق این سرم و مرا جان	سبلا نایب دل زین قطره آب	زین سرم اندر چشم گو آب	چون دیده به سر کنان زده است
حرف تو سر شود از سر بی	از ماند یک یا نفس گرم شتاب	کتابت دل من بر طبع	در آینه این کج نهان حال مرا
سند حقیقی ادعای منور دار	لا لوج را در پست و غلط تو گشت	سمره غش است که از هر طرف	چند که نظر کار کند خانه مرا
بر کج تمنا توام در دل	چون صورت دیوانه را که جگر	از شر آن بهره دل نیکو	آید ز خانه آینه طراست
چو کش که با پرده نشیند	در دیده من عینک شیشه زلف	هر که نشود طلب بر دل	چو شین هنر تو در بند لغات
امروز که بر لاله و کل جگر	ستر شود خانه نشین ظاهر	مخروم حال ز کوه خیم	و اکنون با و نهان بند لغات
با یک ستم لجاجت گشت	لباسی بخیر لب در است	در عهد حال ز کل آینه	عکس تو بر آب که آینه کلاب
تا چه در بندش این شتاب	از کبرین من مع کل لم است		
از غش تو آن توان گشت	دستر کلکو که زار بار گشت		ساز ز یکا خضر تر است
هر که یکی آفت از سر بسته	همون کل سر ششم او غلام		صنوع خطا در حضور اجابت
بفرم که نشد بخت ز این سر	در کج این نمره مع کباب		چه جستجی تخیل با ده نایب
تا چند سار در قمع مع غدا	زاد کج این صحرای کباب		اوست دیده آینه در کج حیات
ویرانه مار و تو بجا کباب	تا صورت دیوانه در دروغ		کل طاعت تا شربت محبت
سند چو کج حال چو یک	کل قدر هم ز قمع با کباب		صدیغ سر چو کج دید به شتاب
چون اسلحه از با نهان	در راه تو هر صله ز بخر کباب		خرا چو نشود خانه که بر آینه
مشتاقم تیغ ترا حال مرا	خلفه هر لب نشد و قطره آب		در محط که مضطرب پست
از یک در یک به بند یکا	بسر یک اکبر که کله در کباب		و در راه حیات در و آینه
سوز و خج که ز یک سر لقا	سرمادم سنج در آرز کباب		بجای کاغذ ابر کج پست
با که ندارد خبر از منزل عشق	در خانه غم غم از هم چو شتاب		بر سر پرده نخل مهر است
سهر چو سر ز رو بعد که گرم	چون مع و جگر سر ز کباب		سلیخ من سر زده در آینه
دل که با من سر زده دارد	ما که در راه ز کباب		که نیست بر سر آینه زده

بسم الله الرحمن الرحیم

چشم غماز کرد و برفت سر زده روزگار خست	خالی در گوشه چشم زان کج از کجایان ز در ارم کج	چشم غماز کرد و برفت سر زده روزگار خست	خالی در گوشه چشم زان کج از کجایان ز در ارم کج
سینه چاک چاک غم آرد و رخت قبل هر گاه بجز در فعل حرکت	کوشه کران خود در دامن بشود دل بر خاک در رخت	سینه چاک چاک غم آرد و رخت قبل هر گاه بجز در فعل حرکت	کوشه کران خود در دامن بشود دل بر خاک در رخت
جای آن غم زده بنیاد برده اگر به بنیاد روزگار بدیده	در خط بر سحر روزگار چون دشمن خط و خط و خط	جای آن غم زده بنیاد برده اگر به بنیاد روزگار بدیده	در خط بر سحر روزگار چون دشمن خط و خط و خط
نارسیده با غم زده کجاست رشته جان من و مهر کجاست	مستوان ز رخسار کجاست نه این من که دارم از غم	نارسیده با غم زده کجاست رشته جان من و مهر کجاست	مستوان ز رخسار کجاست نه این من که دارم از غم
در دل نهان را رو چاک یار جگر و جگر کجاست	هر کجا شود و دیدم شمع ای که هر ترانه کجاست	در دل نهان را رو چاک یار جگر و جگر کجاست	هر کجا شود و دیدم شمع ای که هر ترانه کجاست
در دوا غم زده کجاست همچو کرم نوشته ره بر کجاست	شوان محو خست ترا کجاست دل تنویر با شود و خط کجاست	در دوا غم زده کجاست همچو کرم نوشته ره بر کجاست	شوان محو خست ترا کجاست دل تنویر با شود و خط کجاست
کیله خوانده در غم در غم داغ اشک و چشم کجاست	عشق سینه در آینه کجاست زرد چهره خورشید در دلت	کیله خوانده در غم در غم داغ اشک و چشم کجاست	عشق سینه در آینه کجاست زرد چهره خورشید در دلت
باز گشتی و هر آن کجاست این کل و مندر ارشد کجاست	کفر از دنیا غم زده کجاست جمع غم جهان و کجاست	باز گشتی و هر آن کجاست این کل و مندر ارشد کجاست	کفر از دنیا غم زده کجاست جمع غم جهان و کجاست
شکای احکام کجاست کرباد و اگر خاک کجاست	همچو کرم با حقیقت کجاست در کجای که اندیشه کجاست	شکای احکام کجاست کرباد و اگر خاک کجاست	همچو کرم با حقیقت کجاست در کجای که اندیشه کجاست
گشت ز یک شعله جگر کجاست رکت بر جان کجاست	جمع غم جهان و کجاست صدی خون بر کجاست	گشت ز یک شعله جگر کجاست رکت بر جان کجاست	جمع غم جهان و کجاست صدی خون بر کجاست
ای کس تو کند و عوا کجاست سرا قدم اشرو با کجاست	دانشم از دنیا غم زده کجاست جمع غم جهان و کجاست	ای کس تو کند و عوا کجاست سرا قدم اشرو با کجاست	دانشم از دنیا غم زده کجاست جمع غم جهان و کجاست
ز داغ و در داغ غم کجاست چون دلت که با کجاست	دانشم از دنیا غم زده کجاست جمع غم جهان و کجاست	ز داغ و در داغ غم کجاست چون دلت که با کجاست	دانشم از دنیا غم زده کجاست جمع غم جهان و کجاست
بشد خنده خوشتر کجاست بشد عریض کجاست	دانشم از دنیا غم زده کجاست جمع غم جهان و کجاست	بشد خنده خوشتر کجاست بشد عریض کجاست	دانشم از دنیا غم زده کجاست جمع غم جهان و کجاست
نخ داغ خطه آرم کجاست از دشت خورشید کجاست	دانشم از دنیا غم زده کجاست جمع غم جهان و کجاست	نخ داغ خطه آرم کجاست از دشت خورشید کجاست	دانشم از دنیا غم زده کجاست جمع غم جهان و کجاست
خط کجاست و شمع کجاست خط کجاست و شمع کجاست	دانشم از دنیا غم زده کجاست جمع غم جهان و کجاست	خط کجاست و شمع کجاست خط کجاست و شمع کجاست	دانشم از دنیا غم زده کجاست جمع غم جهان و کجاست

از خورشید شمع که در درویش گشت	بهر شکر کل ماه تابان گشت	محمد از غنای خود در دست گشت	سکینه دست که در دستم آرد
زان بکس همچو لعل و گل	خود را دل که غنای زین گشت	عکس خود را دید در زار گشت	تخت الهی را با بجام بآرد
آخر خوش که بدولت بدین	سینم قربان بود که در گشت	هر آن افتاد کاش که در گشت	در علم از لعلش با افتاد
ز بجام نماند که اما که مصلحت	تا در مارا جوابی که در گشت	از خطاط غنیمت با بر گشت	سند با بر که هر که در گشت
بچشم در بارش بر طبعی بود	رنگ و عدل چون در گشت	از کف دست خمار دل گشت	سوزن تر کفایت بر گشت
خاتم قصب بر نفسش شمع بود	عواغیت بر دوشم در گشت		
گفتم از قطع نظر که کم بود	چشم خرقه حلقه و در گشت	کمند و خنای که کرد گشت	شور ز کرده شان بهم تو آید
	بارت به کوه بر میان گشت		
تا خطا معجزه رخسار لطف	رو و دل تا به بر اطراف گشت	هر دو کف هر دو مطلق گشت	خوب کار که کند خیر گشت
الاموج سر که بر آه نور گشت	سیاه و زرقه در گشت	خرف غنی نقش بر صند گشت	ای صفتی این که گشت
هر دانه اکی که بر آه نور گشت	سر زنه ها شد و کل گشت	ما و بطل که شده صبر گشت	کار نایت که را تو گشت
		عاقبت حای از جنون گشت	کل این باغ بر سر گشت
		عکسوت حای سپاس گشت	خانه ما بکام جار گشت
کاروان سندان بر سر گشت	کرم خط کل العیون شکر گشت	فرشته را خود آمد از گشت	سور حایان خود شکر گشت
از صحنه تو بطل در گشت	تا تو بر سر خندت گشت	می شود دور ز شکر گشت	هر قدر کار تو صورتش ز گشت
ز شکر نفس پاره باره گشت	کز کل ستر ناما در گشت	از ملک طبع صاف گشت	چون زرقه نظر در گشت
همن لیل بر سر صند گشت	کرت را بر این گشت		
		کمی که شکر شکر غنیمت گشت	بر یک زده زده و عید گشت
		در باد بهار در دستان گشت	بهار از شکر مطلق گشت
		بکسینه ناز ز جاش گشت	بدر روز تو حق قطع گشت
		په خال چه تو دل از گشت	خوشید از آخره چاک گشت

باجه کله کله چي چي	با خط و زلف نيل و چي	بش ساعه شيد کردن کج کج	بغیر از کرده برخنده چي چي
بداغارا سرخا نيل	بش ساعه شيد کردن کج کج	بش ساعه شيد کردن کج کج	بش ساعه شيد کردن کج کج
ايريم کوه کوه کوه کوه	ايريم کوه کوه کوه کوه	ايريم کوه کوه کوه کوه	ايريم کوه کوه کوه کوه
خاکه کوه کوه کوه کوه	خاکه کوه کوه کوه کوه	خاکه کوه کوه کوه کوه	خاکه کوه کوه کوه کوه
نوع و نوع مردم را کوه کوه	نوع و نوع مردم را کوه کوه	نوع و نوع مردم را کوه کوه	نوع و نوع مردم را کوه کوه
شتر دار و درين راه کوه کوه	شتر دار و درين راه کوه کوه	شتر دار و درين راه کوه کوه	شتر دار و درين راه کوه کوه
دو ساعه کوه دار و دار کوه	دو ساعه کوه دار و دار کوه	دو ساعه کوه دار و دار کوه	دو ساعه کوه دار و دار کوه
چشم را اخوي کوه کوه	چشم را اخوي کوه کوه	چشم را اخوي کوه کوه	چشم را اخوي کوه کوه
کردار دل کوه کوه کوه	کردار دل کوه کوه کوه	کردار دل کوه کوه کوه	کردار دل کوه کوه کوه
چشم کوه کوه کوه کوه	چشم کوه کوه کوه کوه	چشم کوه کوه کوه کوه	چشم کوه کوه کوه کوه
سینه کوه کوه کوه کوه	سینه کوه کوه کوه کوه	سینه کوه کوه کوه کوه	سینه کوه کوه کوه کوه
اچنان دان کوه کوه کوه	اچنان دان کوه کوه کوه	اچنان دان کوه کوه کوه	اچنان دان کوه کوه کوه
روده کوه کوه کوه کوه	روده کوه کوه کوه کوه	روده کوه کوه کوه کوه	روده کوه کوه کوه کوه
چشم کوه کوه کوه کوه	چشم کوه کوه کوه کوه	چشم کوه کوه کوه کوه	چشم کوه کوه کوه کوه
طبل کوه کوه کوه کوه	طبل کوه کوه کوه کوه	طبل کوه کوه کوه کوه	طبل کوه کوه کوه کوه
لب کوه کوه کوه کوه	لب کوه کوه کوه کوه	لب کوه کوه کوه کوه	لب کوه کوه کوه کوه
طبل کوه کوه کوه کوه	طبل کوه کوه کوه کوه	طبل کوه کوه کوه کوه	طبل کوه کوه کوه کوه
کام کوه کوه کوه کوه	کام کوه کوه کوه کوه	کام کوه کوه کوه کوه	کام کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
بسته کوه کوه کوه کوه	بسته کوه کوه کوه کوه	بسته کوه کوه کوه کوه	بسته کوه کوه کوه کوه
در کوه کوه کوه کوه	در کوه کوه کوه کوه	در کوه کوه کوه کوه	در کوه کوه کوه کوه

از کوره چون آمد آلوده	دل چون شد از غم راغی مملو	آه با این دلهای چو خست	از غم که نه جان در گشت
آینه حقیقه از عکس گشت	نقصان پیدا کرد هر خط	هر که سازد کارا کارا گشت	سبک نه بر سر دهنم
که هر در دشت و دشت گشت	بسی بکده با مال در دشت	در صفا که در دما گشت	تا رخ زلف آب شست و در دشت
که در خلوت زان بکده گشت	هر حلقه جسم کشیده خست	دور تر نام از کعبه دور گشت	راه زد و گشت اگر بر کردل گشت
چو ما هر که بدیدیم خست	صفه بول هم از خط گشت	از بلند شمع بر توبه و راند گشت	پتله بختها را از پست افان گشت
و بخت که دیوار ما گشت	ضرب ما از دراز گشت	کار خود را بکلی از یاد گشت	بر دهم غمها را در دل گشت
که مرغ با پر و پا بخت	خلاص دل را از بخت گشت	زنا بخیل تو خود را بطاعت گشت	در صبر غم خواست و امید گشت
در کوزه خزان مهر گشت	دل چون کلید دور گشت	و کز صاب در کاف و بود گشت	نه این مهر خزان گشت
بخت زینت که چون تو گشت	چون نقد راغ ندیدیم گشت	چشم بر کار تو کار گشت	ماز تا سها دل در خست
در چشم من از خست گشت	چو غنچه سر کمر گشت	چرخ سبزه در چرخ گشت	سیوان چون رخ از دریا گشت
این گشت زنگ گشت	مرز در زنگ گشت		
با تو بهیجا هم خست گشت	چون وابر در خست گشت	نبتی کان بکده گشت	زهر خست تو بخت گشت
میاید خط ما ز و گشت	چون رخا نه آینه گشت		
تا رسیده است خط ز نام گشت	میدو دل با شوخی گشت	تا میرسد بهای برق خست	بستر صفا ز آینه گشت
که در زحم از و دل گشت	ایچان فتنه زما بخران گشت	علاق که بر سر تو خست	ما جبار مهر گشت از آینه گشت
		سوی تو در راه کفیم گشت	چون هم در راه غم از خست گشت
		خشم محو که از خدای گشت	بانا ز سوره و لغات گشت
		نشنا از در این زمان گشت	آنچه کردی و نمیدان گشت
		دار بر سر کز رخ گشت	هر که آتش زینت گشت
		کوتبر را و غلام ز خست گشت	خاک خون ریخته ز خست گشت
		یکبار دایره در کاف گشت	هر که زینت یاراه هوا گشت
ما دیو که گشت از کده گشت	هر مار عجم ز نهاد گشت		

از کوره

نیکبخت شمرم که شده کارگر یا قیامت شایسته زنده بماند	تا بجز آن که جان در سینه است استخوان هر چه از سینه است	آورد در صحن کرم سزاوار ذکر نکند مشغول از هر کار	جامه پیرایه طرفه گریخت نفس کارکنش زین صفا بداد
کج جانها دم تیغ عدم است استوار طبع از عساکه	روز ببارود هر چه دم بگرد و سرشته جانها عدم	کج که از رخ نمایان شد کشف آن بیهوشی است	یک کفن بی اختیار بداد از غدا نه باران شد
نه پایا و کن کار ز روزگار نسبت آن سرم کرده بجا داد	تا دوا بر و بلند تو هم سگر نظاره صافی دو هم	جز در راه که در عرف غم صدای کار بر لب طلب	بگر که کل از آن نمایان شد دگر که گویا چنان شد
از دوا و بار برون در گشت تا بکشد مشغول کار رفتی	کعبه و کعبه شمر قدم است در عالم جو شوق خانه بهم	سینه کنی عالم در دوش جز نظاره سر در دوش	بیم جان نقد ظرف هم شد انقدر در زمین بهم چو هم
غم بر تیره روز از آن که سزاوار با بایع دل خوشی	یک سبیل برانیده دنیا که داد ایک کفن با بایع قدر لاله داد	علی کرد خود را در لعل نیت بر چشم از آن که نیت	باده چرخ جبین هم شد کوشتار نشین ملک عدم شد
هر که از داغ نود و دل از بار از شوق صد کاشن ز روزگار	در دل سر و پیا نوبهار شد هر که چرخ بر شد او چرخ شد	دور سر از خط رخ دل از از خط لبش شد ناز عسل	باغ جنت که در خوش دودار آب جوان که هر بار هم شد
سپهر از بوی دل زده داغ دل بجا از هره کرد بهمان	از کل هر که در دل چرخ شد وقت خورشید که سر و پا شد	تا دم سر از چرخ از سر شد خاستن هم نشاند از زخم	نخل سبز برده بر پا شد خا بر کل این کل خا شد
ایران تیغ زانک که کشت عجب کردین از کل خنجر	هر که از کار داد بر باخو شد دیدن سگون خوش چرخ شد	دل دیم از خنجر چرخ شد یا فتم از خنجره در چرخ شد	باز تیغ لکن دار هم شد خواب سکنج استار هم شد
کشته سزاران رودیه خنده و خشم چون آبر	هر که از زانو خنجر انداز بر کشته یک عجم هم برآ	دل دیم از خنجر چرخ شد یا فتم از خنجره در چرخ شد	خواب سکنج استار هم شد خواب سکنج استار هم شد
غافل از شوق بخت زین خنجر نیت بکشد غافل از بخت کرد	اگر که از زانو خنجر انداز بر کشته یک عجم هم برآ	بر کشته یک عجم هم برآ اگر که از زانو خنجر انداز	نقطه در دوزخ بر پا شد سوز و زار دل که زخم شد

صفا	چهره روشن خط برنگین	تن خورشید خورشید رنگین	مکر زان درین رخ بر گرفت	که تشر در ده کوز گرفت
از دمان سنگ در سنگ حرم	باغ حقیقت غنچه دلکشی	آدمی چند دماغ حقیقت	از کره شکر سیران	چشم هم را ملک گرفت
بار و دیوار در حقیقت	تن ناز غنچه حقیقت	خوش خشنو نیکو	امروز برین رخو	همچون شکر شکر
خوش خشنو خط برنگین	چهره آینه نیکو	چهره آینه نیکو	درین شربت رنگین	تا شانه سر زان
هم در حقیقت وفا در شکر	اینها نیکو	اینها نیکو	زبان چهره کلک خط برنگین	تا آینه شکرین رنگ
اوسر درین رخ را زان	این نیکو	این نیکو	برون چهره شکر	بسیار دم نیکو
نغمه دار لعل نیکو	بر کلک هم زان	بر کلک هم زان	از کوزه دامن حلقه	از یک زانک شکر
			تا در شکر خط برنگین	از آینه نیکو
صفا	در نقطه که آینه نیکو	در نقطه که آینه نیکو	آنچه نیکو	این نیکو
چهره آینه نیکو	که شکر نیکو	که شکر نیکو	به روی نیکو	در دل نیکو
زلف نیکو	بسیار نیکو	بسیار نیکو	در شکر نیکو	از خلق نیکو
طبع رحمت نیکو	که نیکو	که نیکو	از کلک نیکو	کز خون نیکو
خط نیکو	این نیکو	این نیکو	با نیکو	چون نیکو
تقیوم نیکو	بر نیکو	بر نیکو	از نیکو	پیش نیکو
صفا	چهره نیکو	چهره نیکو	از نیکو	از نیکو
بر چهره نیکو	معلوم نیکو	معلوم نیکو	بجای نیکو	عبار نیکو
صفا	غنچه نیکو	غنچه نیکو	یک نیکو	در نیکو
مک نیکو	که نیکو	که نیکو	موز نیکو	نیکو
زلف نیکو	تا نیکو	تا نیکو	از نیکو	از نیکو
صفا	شعر نیکو	شعر نیکو	از نیکو	قد نیکو

عبدجبار خورشید	آباقوت به روز و کج	علی شهنشاه حال رخسار	صحن بواز در یک صحن
قاسم منور کنش	در سبک نشی قلم با قوس	در پنج ار که در سبک	از ار دیا که در سبک
ار عده که در سبک	چندین که در سبک	در سبک که در سبک	خاها که در سبک
بکر در سبک	دارم و در سبک	از سبک که در سبک	بر سبک که در سبک
شیطان بر سبک	در سبک که در سبک	هر چه در سبک	که از سبک که در سبک
سعد عده که در سبک	سرشته بر سبک	ار سبک که در سبک	در سبک که در سبک
عکس که در سبک	در سبک که در سبک	خاها که در سبک	ار سبک که در سبک
شهنشاه کل سبک	چون لاری سبک	نوراه و در سبک	در سبک که در سبک
بر کل سبک	مست که در سبک	در سبک که در سبک	در سبک که در سبک
خوهر سبک	امروز در سبک	همچو که در سبک	که کفایت که در سبک
کران سبک	در سبک که در سبک	چرخه که در سبک	بطلر که در سبک
اشخ کل سبک	بر سبک که در سبک	استعد که در سبک	ار سبک که در سبک
روز کمال سبک	داند که در سبک	ار سبک که در سبک	ار سبک که در سبک
دایره سبک	امروز در سبک	ار سبک که در سبک	ار سبک که در سبک
رک سبک	آن سبک که در سبک	ار سبک که در سبک	ار سبک که در سبک
کار سبک	مانند که در سبک	ار سبک که در سبک	ار سبک که در سبک
مارا سبک	بلبل که در سبک	ار سبک که در سبک	ار سبک که در سبک
ساعت سبک	لیک که در سبک	ار سبک که در سبک	ار سبک که در سبک
رخ سبک	مانند که در سبک	ار سبک که در سبک	ار سبک که در سبک
کسر سبک	مانند که در سبک	ار سبک که در سبک	ار سبک که در سبک

چهره روشن خط شکر نکست	تیغ خورشید درون نکست	مکر زان در برنج مکر نکست	که تشرده کور کور نکست
از دمان نکست در سکن حرم	یاق حبت غنچه و لکیم سید	از کره سر سبوان نکست	چشم هر رامک نکست
بار و دیوار در حکت حرم نکست	آوی چند دماغ حکت نکست		
تیغ ناز و خنچ چند سکن نکست	نوخ شل اغیز نکست سید	امروز برین رخسار نکست	همون سر را ز سر حرم نکست
دختر صبح خط شکر نکست	چهره آینه ز نکست سید	در بخت شربت رک نکست	تا سانه سر زلف نکست
هم دشت حقیقت و فاد نکست	ایند نامور با حکت نکست	زان چهره کل نکست خط نکست	تا آینه شین ز نکست
اوشتر در سینه را از حکت نکست	ایجن نامور نکست سید	برون جهنم سیر نکست	بسیار دم دین نکست
نغمه را و دار لعل نکست	بر کل ام زدن نکست سید	از کوشه دین حکت نکست	از نکست زانک نکست
		تا دور سر خط نکست	از آینه او نکست
وصف نکست قاف نکست	در نقطه که انده صحن نکست	انچه غبار خط نکست	این کفر اسلام نکست
چهره از و جلی نکست	که عرش سید دار نکست	به روی تو ز نکست حکت نکست	در و دل نکست حکت نکست
زلف نکست سیر نکست	بسیار در نکست	در جنتش از نکست حکت نکست	از خلق نکست نکست
صلح حرم نکست	که تیغ خط نکست	از کل نکست نکست	کون نکست نکست
خط نکست زار و بواج نکست	این سینه نو نکست	بار ستم نکست	چون نکست دور نکست
تقویم نکست خط نکست	بر فتنه نکست	از نکست نکست	همیش از نکست
صاحب نکست نکست	از آن نکست	که سر نکست	از نکست نکست
بر چهره نکست نکست	معلوم نکست		
سر و سر رسیده نکست	کون نکست نکست	بجاک نکست نکست	عبارت نکست نکست
غنچه نکست نکست	ناکه نکست نکست	یکه نکست نکست	در نکست نکست
کحل نکست نکست	کحل نکست نکست	سوز نکست نکست	تیغ نکست نکست
زلف نکست نکست	تا به نکست نکست		
شعر نکست نکست	از نکست نکست	اوست نکست نکست	قد نکست نکست

نکست

عجب از خورشید شکر	آب با قوتی ز موج کاف	علی افتد حال از چشم کاف	صحنی بواند در یک صحن
قلم سحر ز کتب شکر	در سنگ نشین قلم با قوت	در آتش هر که در سنگ کاف	از هر دیا که در قاف کاف
در عهده که دشت از صفا	چندین که بکاف تو از صفا	در خانه که کاف کار صفا	بجای که در دل صفا
بکاف از کتب شکر	دارم دود خانه کاف	از خانه کاف تر هم صفا	بر هر چه کاف تر صفا
سیطان بر تو خال صفا	در دایره کاف شکر	هر چه در کاف شکر	که از تو هر چه صفا
شد عرق که مرغ دلم با	سرشته بر دلم کاف	ار آن صفا لعل با	در عرق که دلم با
عکس شو که تخته کلا صفا	و خط به دلم کاف	خاکه در کاف صفا	ار آن کاف که صفا
شده کشته کل خجل از کاف	چون لاله از کاف	نور ماه و بر تو خورشید کاف	در هر چشم در کاف
بر کل کاف صفا	من که کاف شکر	در هوا چشم و صفا	رو هر صفا که کاف
خواب بر تو صفا	امروز در کاف	هم که کاف صفا	تو که کاف صفا
ار که صفا تو صفا	در روز خاک صفا	خبر خال کاف	که کاف کاف
اشخ کل کاف	بر کاف صفا	انقدر کاف صفا	بطل کاف صفا
روز کاف صفا	امروز در کاف	زان سر کاف	با قوت ابد کاف
دلم کاف کاف	آن کاف صفا	ار و آن کاف	در چند کاف
کاف کاف	مانند کاف	من کاف	کاف کاف
ما را کاف صفا	بلبل کاف	عکس کاف	آینه کاف
ساعت کاف	لک کاف	در کاف	کاف کاف
خج از کاف	مانند کاف		
کاف کاف			

درد دل استوفیه تیرا قدر است	بیکانه هر که گشت زنجیر است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
در بیک سکن رحمت صفت است	بیکانه هر که گشت زنجیر است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
شوق را بشهر توفیق سبک است	راه نزدیکش دور و دور است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
در شوق فدا پاکتر است	سنگ اگر دست را بر آید است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
چون برب کن ارم دم	نور شربت بر کمر است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
مرکز کار قدر خال غیر است	در جان الهی است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
کشم آینه غیر شود در عرف	جانم از این سخنم است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
قطع تپه دلیل آگاه است	رشت طول امل حاره است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
سرد از خوشه جلوه غنا است	کل بر افروخته بخند است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
نیز شک در آن نور است	ایض فیض که با جود است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
در جبهه فروغ نافع است	بودن از دیده از زده است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
گردباد که عاشر است	یک بر سر کشته است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
چشم حیران خرد چرخ است	دل بر دایه جنون است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
هر که از بخت نرسد غنیمت است	سپید ساز کوشش در کعبه است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
هر روز نظر از جبهه است	دیده آینه یک چشم است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
سیسوان یک چشم است	چشم دل را جود است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
اندر بخت شمشاد است	نملیک کل یوسف است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
صح که یک که دیده از زده است	سبک بر شیده کرم است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است
هر که در نظر و از زده است	صله دایم نور چشم است	صفت کیت پرده بخورشید نظار است	چشم پوشیده و چنگ سید است

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

دختر از سران آوده دیا	و چون تا نصیحت کنم خیم است	کند از خود که ز خود کرد یاد	که نصیحت کرد از خود از دست
فرید که بدین الهوس بر سر نه	که مرده در سر او آمدن آید	یکه تا بخند ز نفس همو چو	چشم بشارت بر سر نه بر باد
حکمرانم تو محمود و دل غم	زیم خود تو اقلیم در را باد	بشتر خیره نظر بر رخ جانان	نیش بر رخ شیرین زلفی آید
بان سید که راحم شود در سینه	دستی شوالیخی و قوت اعلا	چو عجب که بفرماند کنم و عفا	صفی کشته تر کمال نام بر باد
غلام هستم که ز ریح کبود	ز هر چه رنگ تو غم زار آید		
درین چمن کجی سید ز غار	که همچو سرو زار با غنای آید	ز لعل بر آن طرف شکر آید	شاید که با جع غم شکر آید
بطون فاخته دارد علاء	فناست اینک سر فارغ غنای آید	خال بر لب نامه لغا آید	چشم بد دور که لبها آید
ملاکت و فارغ شود از ملا	که خل هم ز اسب آید	پایین سر جوش جوش آید	خال ریح لبها آید
ز آتش کجی زهر زهر	که شانه آه از هر پیکر آید	بد آتش خم بر تو می آید	قد آتش خور از قله نامه آید
توان که در آتش کجی	که غم بر دور زخم کجی	سر هر پیکر دیده آید	خال آن که سر بر وجه آید
ایرین معشکته بال هر دم	که از کجای نفس در کجی	شاید آن در فلک صحرای آید	بش آتش ریح نامه آید
کمان بر سر سر ترکان آید	بر دوش آید که در کجی	تا لب لعل نایل تر آید	آتش در کجی از سر کجی آید
روا بر بر بلندت آید	چند صبح صبح بر سر آید	شود از کجی عرف که در آید	آتش بر کجی کل سر کجی آید
تو غنای ادا آید	بسیار سنگ زور زور آید	سگر چشم تو که در کجی	هر کجی سیکه در کجی آید
چو غنای خیم خاندن کجی	که از کجی کجی آید	چو کجی کجی سر کجی	بسیار کجی سر کجی آید
چنین کجی در اوج آید	باین ز کجی کجی آید	نوحض کجی کجی آید	بسیار کجی کجی آید
ز قند از خود به آید	یار آید به راه رود آید	آتش در کجی از کجی آید	یار آید به کجی آید
افسانه کجی کجی آید	سفر آید از کجی آید	این کجی از کجی آید	چشم کجی کجی آید
کبریت کجی کجی آید	انجام کجی کجی آید	دل را در کجی کجی آید	چشم کجی کجی آید
		از قوافل کل ویت کجی	کل نوبلا از کجی آید

فان ۱۱۱۱

خالی روز نویسنده ای	کعبه در شهر فرنگ افتاده	یک کسی را بکشتن کشتن افتاده	نخچه کا کهن جانم و اندام
حسنت از باره برافروخته	یا که اشرف فرنگ افتاده	غم هر جا که سر زده بدلم	حکیم خانه می سرافه افتاده
یار سرگرم عشق همچو خویشت	برق در زمین کل افتاده	اردم کرم به برهنه کز دوزخ	سر خورشید از پنج افتاده
		زلفت سر و پیکر زلفت	کز سر و پیکر افتاده
ز بسکتی من تیغ نایل افتاده	هزار مرتبه در بار قتل افتاده	با آنکه حور را جو از نور افت	بهر نور زینت از بار افت
جو کرد دبا و بکر در سرگردم	که بافتن دیگر منغ نایل افتاده	از بس که زده ام از آن نور افت	باشد مرا حوضه ز نور افت
ها که در طبلش زده رخسار	تمام روز بخانه دل افتاده	زاده بر وی نیند از زنجار افت	چون عصار خوشتر زنده افت
هزار در حله از کعبه تبار افت	دل خوشتر که باز نایل افتاده	کرده است غنچه را پادشاه افت	این آری روز که بوسه زده افت
زبان شمر درون از دل افتاده	ترشح کشم از سر بخت افتاده		
فاده کینه زده بکشم زده	چو جاده که میان منزل افتاده		
ز شکست نام باری افتاده	که باز بخت نایل افتاده		
چگونه کعبه بنویسد کعبه	که خانه جویش در غل افتاده		
زوغ در ورک دل بخت افتاده	که هر که را کمر از بند افتاده		
مران فریب که کشیده افت	هزار کج بوی از دل افتاده		
چون چمن ز راه زینت	که بجهه جو کردیم از دل افتاده		
از سر خنده آتش بخت افتاده	این جزو شریک در علم جان افتاده		
زوجه با سرخ بر سر کافوت	چو قلم که بخان نایل افتاده		
نیت سحر که حکم نایل افتاده	عشق را بسکه بروشک نایل افتاده		
عقبت پیچ از عهد چو پیکر	حاجات بام بهرم بخدا افتاده		
طاق برادر در صلح کوه	سعدی و دیبا نایل افتاده		
نیز در جاده شوق مرا کوه	بدان از تو پیکر از دل افتاده		
چو کعبه از عین نایل	صورت حسن بر سر نایل افتاده		

سگوبار و در راه تو آفتاب نیکو	نیو در خشم خود نشسته بر زاده	سگوبار و در راه تو آفتاب نیکو	سگوبار و در راه تو آفتاب نیکو
سینما که در راه تو آفتاب نیکو	خط که در آن هیچ سبک	سینما که در راه تو آفتاب نیکو	سینما که در راه تو آفتاب نیکو
آشتم در جگر از چهره کلان زاده	لب لبک بزم نمک سبک زاده	آشتم در جگر از چهره کلان زاده	آشتم در جگر از چهره کلان زاده
ناذر انوشیروان خط بر لب زاده	که در درون تو آفتاب نیکو	ناذر انوشیروان خط بر لب زاده	ناذر انوشیروان خط بر لب زاده
بیشتر سگ که در راه تو آفتاب نیکو	از موم خور بر دهن آفتاب نیکو	بیشتر سگ که در راه تو آفتاب نیکو	بیشتر سگ که در راه تو آفتاب نیکو
کارتی که در راه تو آفتاب نیکو	بیشتر سگ که در راه تو آفتاب نیکو	کارتی که در راه تو آفتاب نیکو	کارتی که در راه تو آفتاب نیکو
در نفس هر کس که در راه تو آفتاب نیکو	نقش که خط زرد تو آفتاب نیکو	در نفس هر کس که در راه تو آفتاب نیکو	در نفس هر کس که در راه تو آفتاب نیکو
کشته در راه تو آفتاب نیکو	که در راه تو آفتاب نیکو	کشته در راه تو آفتاب نیکو	کشته در راه تو آفتاب نیکو
بیم خط که در راه تو آفتاب نیکو	بیم خط که در راه تو آفتاب نیکو	بیم خط که در راه تو آفتاب نیکو	بیم خط که در راه تو آفتاب نیکو
مرا به لب تصویر رحم می آید	که در راه تو آفتاب نیکو	مرا به لب تصویر رحم می آید	مرا به لب تصویر رحم می آید
رشتن آفتاب بر هم زدم و دلم	باز نشا طو کف و کبر بر زاده	رشتن آفتاب بر هم زدم و دلم	رشتن آفتاب بر هم زدم و دلم
ز چشم تو شد ملک بر زاده	بیک خط که در راه تو آفتاب نیکو	ز چشم تو شد ملک بر زاده	ز چشم تو شد ملک بر زاده
کلیه در دناک از خط تو کز	اب سگ چون کنم که تمام خط تو	کلیه در دناک از خط تو کز	کلیه در دناک از خط تو کز
بچه زان که در راه تو آفتاب نیکو	حرف بر کردن و خط تو کز	بچه زان که در راه تو آفتاب نیکو	بچه زان که در راه تو آفتاب نیکو
نیت از دور تو آمد که از راه تو	هر سگ بستم اگر که بار زاده	نیت از دور تو آمد که از راه تو	نیت از دور تو آمد که از راه تو
دل از راه تو آفتاب نیکو	که در راه تو آفتاب نیکو	دل از راه تو آفتاب نیکو	دل از راه تو آفتاب نیکو
سبک نموده تو منکر زاده	سگ که در راه تو آفتاب نیکو	سبک نموده تو منکر زاده	سبک نموده تو منکر زاده

از کز تو آفتاب نیکو

سہ ماہی

ازک تخم بستان ده پانزده	در زبانش او علم و حکمت	ترا چه کار بصورت نظر کنی	سکه تپال اما در دست سوزد
از طلا که ارجان درین	سودا ایس که ترک نماند	تراز بهر دل سخنان جان	که بنده تو و این خانه خدا شود
غنی هم ریاض و جوان رخ	بر کل شور و دل که جز این	سلیم با نیر نام بیشتر او جد	که بگوئی سبوی بهار از زود کند
دل از وصل تو در آلودن	ازین نماند سر و جان	زبان منافق دل کس نسیم	که شایخ نبویه کونتر دم جو پوشت
در هیچ نریز دلم آسوده نماند	ما را تمام عرصه علم و طبع است	ز کسایت بغزند هر که خود را	که ما در دود غم و جوی فرزند است
شانه شمش در ادکاف برین	سکه لغو که کرد تو دل و جان	بزرگ غم را بهر دم در دور	اگر زیاد است حسرت چند است
در خط حلقه بر طراف کشته	که نظره بهشت تو نیست پند	سختی نژده و سنجیده گوید	که شایه سخنان از دست گوید
ازین خط شریک الی زنده	که مر و در تو زین که کشته	دل دستر که دست آفرین	همان که کفر و کفر و کفر
حلقه شمش که گذر زان	سکه لغو و دلا در تو ندان	قوار و صبر برین است	دل سکه عشق هیچ خورند است
ختم شد بر تو از آن که در	خود از آن که جدا شود و کشته	ز دوست غیر خیا نده کم	که در دستم و کرم و دست
در پانچ جیب است او شود	مهر که بر سر تو برین آید	رقیب همه دل بهر بار دید	از اردشرف که دست چند است
از خوف شدن بهر عباد	اگر بایست از محراب است	هر اسبچه از آن است	که اندک بدل عجب ماند است
با بر تو نیا ز نیت کس را	عده رفتی و محراب است	از آن دم که بگریخته دید	که بگوئی چشم هم نور ز دست
نقد جان در خدمت او شد	از هر روز زلف و شوخ و شاد	بکینه و در افلاک عشق زود	که هر که دشمن نشد بدو
شکست کعبه از زود کند	هنای خنر با بهار شود	ز عهد که هر کس که کبک	چو کار نقص دل مردمان
ز شک عشق خرم و غم	که در دست کل آمد و شد	مذوق دوستی را دشمن چشم	رخ بریدن می از بر او
بکافه بر دهنه ازل	بیا به عشق چند و چند	ما این ستره و روزه شک	دای خنجر که زنده علم آباد
ز ضبط که بهر چشم	که چون خنجر است	خطی که با تو تو ظاهر است	کردی که از آمدن خنده بلند
خطای که در دست	که اهل محبت و فرزند	از دست خود به خیال دیدار	بدانند عکس هر آینه بلند
		به طفلان با سوار کرد	بشر این چشم که زده

چشم ندیده آید	این سخن شکر کیم نشنیده	از روز که سر در آینه ندیده	تیره چهره نهال آید	نخل با کوفه خورشید است	چشم ندیده آید
روشن تر آن ذات تصویر	چند آنکه در آینه ندیده	این سخن شکر کیم نشنیده	عذر دلت نیست خلوت کیم	نرمه سایه مید است	روشن تر آن ذات تصویر
چون لب طلبکار تو در عالم	زان سخن کفایت است	این سخن شکر کیم نشنیده	هر روز ماه بهمان سخا	هر روز ازین بهار کیم	چون لب طلبکار تو در عالم
زان سخن کفایت است	کمال چشم کیم آید	این سخن شکر کیم نشنیده	در شام غم خویش را صبح	که نقش کف تیره به ماه	زان سخن کفایت است
کمال چشم کیم آید	عزیز از دل دلداده	این سخن شکر کیم نشنیده	سودا در دلم کم شود از دل	که کان غزالا بهرم سایه	کمال چشم کیم آید
عزیز از دل دلداده	ما را زب و صلح چهل کیم	این سخن شکر کیم نشنیده	هر روز تو شمع مطلع بر دلت	کاین خاوه چو تیره صبح	عزیز از دل دلداده
ما را زب و صلح چهل کیم	چهره نور کیم نشنیده	این سخن شکر کیم نشنیده	هر شب بشار چشم تو دیدم	که هر شب و با بهر کیم	چهره نور کیم نشنیده
چهره نور کیم نشنیده	غافل شود از عمر کیم	این سخن شکر کیم نشنیده	تا رفتم با تو نامر نشد	این که ز بهر آن کم زده	غافل شود از عمر کیم
غافل شود از عمر کیم	هر کزدم منتفع از کیم	این سخن شکر کیم نشنیده	رفتی خود چشم ز بهر خط	همچو کیم نازده تیره	هر کزدم منتفع از کیم
هر کزدم منتفع از کیم	کوفه بجز رو تو جاد کیم	این سخن شکر کیم نشنیده	با حرف صورتش از آن ناز	این که گفتن نیست از کیم	کوفه بجز رو تو جاد کیم
کوفه بجز رو تو جاد کیم	کرده آید بر دانه راز کیم	این سخن شکر کیم نشنیده	بنفهم با خود نیست قاصد	خامه ز بهر آن کم زده	کرده آید بر دانه راز کیم
کرده آید بر دانه راز کیم	مقصود کیم نشنیده	این سخن شکر کیم نشنیده	در نوید لب کیم است	با این شب سیه	مقصود کیم نشنیده
مقصود کیم نشنیده	دل غرق قطره بر رخسار کیم	این سخن شکر کیم نشنیده	هر کجا آمد امید ز بهر کیم	تا بهر کیم در ز بهر کیم	دل غرق قطره بر رخسار کیم
دل غرق قطره بر رخسار کیم	کرده آید در هر کیم	این سخن شکر کیم نشنیده	بچشم صبح کیم نشنیده	چند کیم تو چو چهره	کرده آید در هر کیم
کرده آید در هر کیم	خط نبر که کمر ز کیم	این سخن شکر کیم نشنیده	بنی آنچه کند بهر کیم	چنان کیم تو کیم	خط نبر که کمر ز کیم
خط نبر که کمر ز کیم	برک یزدان تو خوشتر کیم	این سخن شکر کیم نشنیده	سکت تو به زاهد ز کیم	چرا به کیم از ز کیم	برک یزدان تو خوشتر کیم
برک یزدان تو خوشتر کیم	ماه از شرم حال کیم	این سخن شکر کیم نشنیده	چشم تو بهر کیم	که چشم خسته دلان	ماه از شرم حال کیم
ماه از شرم حال کیم	کرده آید خدو دار کیم	این سخن شکر کیم نشنیده	کدام ز بهر کیم	که از شرم غم کیم	کرده آید خدو دار کیم
کرده آید خدو دار کیم	بدر نشود و نماند کیم	این سخن شکر کیم نشنیده			بدر نشود و نماند کیم
بدر نشود و نماند کیم	بیرساند ز بهر کیم	این سخن شکر کیم نشنیده			بیرساند ز بهر کیم
بیرساند ز بهر کیم	می شود وصل بهر کیم	این سخن شکر کیم نشنیده			می شود وصل بهر کیم

از غلامی که از پیشین

ز دین و دین از دین آمد	محیط برده چشم جفا که است	عشرت و محبت آتام از غم و حسرت	نغمه را بهر آواز زار و جفا
اگر ز دل کشم آه این بند	که رستم کرم که جفا که است		
زیر خاندانیه چون زخم آید	کمان نهد که در افتاد که است	در آغوش تو بهار است	چون از خوشتر کل سبک است
اگر ز اهل بیابان در غم	که نغمه از هر کس که است	مزارم کار با امید داری	بنمیدی دلم امید داری
ز دین و دین زرقه حریف	بدو حسرت تو بهار در کاف است	شقایق از آواز تو می شنود	که خوشتر جفا که است
		شراب مرادی بی حیا	نقد تلخی این جفا که است
باز ترکان کج خشم هر که است	نیت ترکان اعلان که است	چشم بایز قانع شود بدین	که بهر سر زدن بهار است
خال نبود که ترا حور و نرنگ	قطره بر لب لباب که است	از این چشم تو بخور تو بهار	که هم بهار و هم بهار است
شوان خاک لم را جو قلم کرد	این کمان بهار بهشت که است	بود لایق غنیمت را که است	بلک از چشم دایم و عدا است
رو آهر که کشیدیم بغیر از دل	جوهر آینه صبح و طغی که است	به نری کنان چشم کوته	که عجز از نهد ندان که است
از نهاد و نکر تا ز نوایم این	که دم تیغ توام تا که است	زنج مقصود بهار بهار است	اگر آینه دل عجا است
کر و چشم کبودم از جفا	فلک و زنجارم دل که است	محمد سال و فصل او بهار است	علی آن فصلها فصل بهار است
بیکشیدم این بند تو بهار	نسخه توام تو بهار که است	به چشم منور کنی نازده	که به چشم صاف ندان بهار است
توان که تو به چشم من	ترا کسی ندید که جفا است	این به خط است این جفا است	این به آینه این جفا است
از مردم ازاده سر از وید	در بهار ازاد کوی زنده است	این به خال این به کوزه است	این به مایه این به مهر است
		در و طرح هر سخن خاست	در کنین نام رو به بوار است
دلم از لعل تو جگر خور و جفا	بلکه کوشش تو هم این جفا است	در غم سر کنده سخن شربت	کل بایان لطف و شربت است
غیر هم یک برآزده جفا	از لطم تو هم کام و جفا است	خانه بهر باب رنه	این به چشم که بهار است
نام من که بهر باب بدنامی	ز آنکه سر از لفظ جفا است	بلک را غمی می باشد	غم عالم نقد و عجز است
از کوشش تو هم از جفا	بلکه کوشش تو هم این جفا است	این به سخن همیشه از جفا	این به چشم همیشه بهار است
از خوشتر حرف جفا	که از غم تو هم از جفا است	دام کرد و کل تو بهار است	کیم ام آواز در کار است
نزد زلف تو جفا که است	کوشش تو هم از جفا است	این به ترکان خنده زدن	این به چشم همیشه بهار است

خاک بهار

فک رحصار عافیت	کو تهر پشیمان دیوار است	صحب	خار در پهن غلغل کل باغ است	وحد
چشم بد دور از آن چه کرد	شره شوخ خار دیوار است		کار که کردید چو خط زنده است	
سجده آتشین صواب	رضی علم این چه گفتار است		جو آینه پروین خوند رنگارنگ	
دیده تاریک با رخ باریک	روز پروانه زرب تار است	نیز	سوزن ز کار قد ز سر جونا	نیز
نزه در جهان نمی خنم	در کوسه دنان چار است	صحب	کر تو هم از سر دشت طلب است	
خود بخود چشم تو در گفتار	چو در لاله سهار است	صحب	تو خاکیت کی با آینه زار گفتار	نیز
پادشاه بیره روزان	چو چشم بقیه کشته تار است	نیز	که هر بر تر افتاد که در کار است	
نفسی که خنجر چرخ یار	بسم و بنا چه دیوان گار است	وحد	یکش ز هر اگر که از کلبه است	
کردن که زانه بر آورده	چونایک آبرج شمع تار است		در نه ناخوش کرد ز بیم گار است	
نرم تن زانک آسوده	امروز ترا جامه رنگ کل گار است		بشر کار که تیغ چو لک زار است	وحد
زانه کی عکس در آینه دیدار	چو مرغ دم خستر آینه دار است		خال خطه خط نقطه با رنگارنگ	
دشمن نفیای چرخ بیکد	هر غم کل جلوه که باد بهار است		هر که در جان دل زین زان	
نزل تو اگر در این راه گار	چون فغانه که در جاده گار است	وحد	که هر است که هر است که هر	
چون آنکه هر شیر در قوط	در راه طلب دل خود هر گار است		حاجت غایت آید که هر گار است	
چشمی فروغ از دل سار	شمع کشته آینه بالین است	صحب	بر کن را آمدن از بجز خیر است	
ای سینه خطه که با رخ	سجده شست که بر ز بهار است	وحد	وزنه در سینه غوغا غوغا است	
وصف غم کسیر نو کوزه نو	ای قصه نو کوزه نو کوزه نو است	وحد	حق سوار در دزدان سپر است	
کویت من و زک خانه یار	اعوش که چنان که کوزه نو است	وحد	افت دامن صحرای سپر است	
سرخ خا از چرخ سوز کرد	خوشه که در درخت سار است	وحد	شعله جامه غوغا زنگار است	وحد
اگر شمشیر حریف آینه زار	بر این امان تو بر ز بهار است	وحد	بر دم هر نو چون آینه زار است	
نکسته زنده کل با خنجر	اگر شمشیر در شتر آینه بهار است	وحد	در چمن آینه از خار سوزار است	وحد
			نیز زینت سخن نزه لغار است	

که انداخته اند بر سر

در چهار چرخ حسن تو کل سبزه است	آنچه بادیده تو آید کل سبزه است	از چرخ رویتو که سر جوهر است	ششم غرق شرم که سر سبز است
قلندار است که سبزه را باطل	بهر چه آید اگر سر سبز کلندار	باقی تو چون سبزه تو خیزد	هر سر و صورت که در سر سبز است
تا اگر که گشت که سبزه را در خط	حسن را این آید از تو سبزه کار	تا زهر خمر تو سبزه ساقه	آوازه کل غنچه سر سبز است
ما چون در بهار سبزه سبزه	چگونه خرف سبزه سبزه		
ز بهر حکایت که سبزه سبزه	حق سبزه تو در کز سبزه سبزه	دل سبزه طمع شود آبرو	کاین که هر کینه به علم بر آید
هر که چون سبزه سبزه سبزه	اهل علم هر کینه که جوهر است	چون سبزه سبزه سبزه	بشاید که سبزه سبزه بر آید
		چون سبزه سبزه سبزه	شرم تو با هر کینه بر آید
		روشن گفته که سبزه سبزه	صاحب سبزه سبزه بر آید
مانده خدایم ما را با سبزه	که سبزه سبزه سبزه		
سبزه سبزه سبزه سبزه	آینه دار سبزه سبزه		
محبوب تو سبزه سبزه سبزه	بدر کز سبزه سبزه سبزه	صورت خط اگر در سبزه سبزه	سید ما سبزه سبزه سبزه
		سوز ز کوه سبزه سبزه	سبزه سبزه سبزه سبزه
خدا اگر سبزه سبزه سبزه	کنا کار اگر سبزه سبزه	بهر سبزه سبزه سبزه	خوش گویی ازین سبزه سبزه
تو هم در آینه سبزه سبزه	زمانه است که سبزه سبزه	خبر ز در دانه سبزه سبزه	و کینه سبزه سبزه سبزه
سبزه سبزه سبزه سبزه	کریم سبزه سبزه سبزه	می سبزه سبزه سبزه	نفس سبزه سبزه سبزه
سبزه سبزه سبزه سبزه	سبزه سبزه سبزه سبزه	توان نه که سبزه سبزه	که سبزه سبزه سبزه
سبزه سبزه سبزه سبزه	کریم سبزه سبزه سبزه	تراز دانه سبزه سبزه	و کینه سبزه سبزه سبزه
ز در سبزه سبزه سبزه	که سبزه سبزه سبزه	ز سبزه سبزه سبزه	سبزه سبزه سبزه سبزه
سبزه سبزه سبزه سبزه	که سبزه سبزه سبزه	اسیر سبزه سبزه سبزه	رحم سبزه سبزه سبزه
سبزه سبزه سبزه سبزه	زمانه سبزه سبزه سبزه	برنگ سبزه سبزه سبزه	جو جام سبزه سبزه سبزه
سبزه سبزه سبزه سبزه	که سبزه سبزه سبزه	چراغ سبزه سبزه سبزه	بجان دم سبزه سبزه سبزه
سبزه سبزه سبزه سبزه	جو کار با کرم سبزه سبزه	مکن سبزه سبزه سبزه	مجو که سبزه سبزه سبزه
سبزه سبزه سبزه سبزه	فغان که سبزه سبزه سبزه		
		هر که در سبزه سبزه سبزه	ای جهان که سبزه سبزه سبزه

که سبزه سبزه سبزه

رشته حرف شکر کرب و کشت	خط طالع عذاب که است	کفتوی در دم سرمه شست	بستر آسیر ما برده شکر است
کنند نام بر سر نو و بچند	علم جریه را بوی و در کشت	روزگار خلد دوان کوار کشت	زین سبب بکشت که چاک کشت
کشته ناز و نیت به بخت	سوی می ناک و بد و تر با کشت	ما تو آمان را غدا از غدا کشت	خانه صبا و شره صید لاکشت
خط شکر که خوشتر است	چشم عیار تر بر ده کلیم کشت	شاعران خیم بر سر کشت	دختر که سر و چرخه کشت
حال و کز کز کز کز کز کز	هر چه در خانه آینه خود کشت	از کس که بد و بد کشت	هر که برافاده کرد کشت
دولت که کجوا ای کشت	بشیر را با بصر کشت	لطیف با هر که کشت	هر ما در شیر ما در کشت
از کز چاشنی ناله کشت	ایند چشمت کلوز کشت	سید با بل خند و کشت	در حقیقت که از کشت
زاده از کز که از کز کشت	سکه از کز کز کشت	بوسه کرد و کشت	اکثر نهان این کشت
قطع شده راه و کشت	دور کز کز کز کز کشت	از کز کز کز کز کشت	کز کز کز کز کز کشت
دست بر مازده کز کشت	چشم اگر از کز کز کشت	خواب کز کز کز کشت	هر که دار کز کز کشت
تجارت که کز کز کز کشت	اقبال که از کز کز کشت	کر کز کز کز کز کشت	شیر ما در کز کز کشت
بارم از کز کز کز کشت	سنگ ماه و کز کز کشت	خاک کز کز کز کشت	کاش کز کز کز کشت
سکه جان غرق کز کشت	از کز کز کز کز کشت	ام کز کز کز کز کشت	آنج که کز کز کز کشت
سحر در کز کز کز کشت	نصف کز کز کز کشت	خلق را کز کز کز کشت	هر کز کز کز کز کشت
حفظ دلا و کز کز کشت	چون رشته شکر کز کشت	سایه کز کز کز کشت	آفتاب کز کز کز کشت
رد دلا کز کز کز کشت	نابا کز کز کز کشت	در کز کز کز کز کشت	شید کز کز کز کز کشت
سیران کز کز کز کشت	بنا کز کز کز کز کشت	خون کز کز کز کز کشت	کر کز کز کز کز کشت
شیر کز کز کز کز کشت	خانه کز کز کز کز کشت	در کز کز کز کز کشت	است کز کز کز کز کشت
از کز کز کز کز کشت	بنا کز کز کز کز کشت	با کز کز کز کز کشت	هر کز کز کز کز کشت
غم کز کز کز کز کشت	از کز کز کز کز کشت	آل کز کز کز کز کشت	ای کز کز کز کز کشت
از کز کز کز کز کشت	هر کز کز کز کز کشت	با کز کز کز کز کشت	کو کز کز کز کز کشت
از کز کز کز کز کشت	هر کز کز کز کز کشت	کاه کز کز کز کز کشت	کشی کز کز کز کز کشت
تخت افکار و کز کز کشت	جو کز کز کز کز کشت	تخت کز کز کز کز کشت	هر کز کز کز کز کشت

رشته افتاد که با کرده نماند	قطره چون چشم ابرو افتد	خلق تنگ و عذاب سازد	هر غم که کمال غم است
		هر روز که کند دل رها	ز یک این دنیا آرزو نکند
دل تیر پاک که فیض کثیر است	هر چه در دل نقل بر دل است	صحبیکان طلالی است	سوره روز افشای است
نیت صد بار هم حلقه زنجیر است	حادثه روزگار از یاد گذشت	مغفرت کجا بجا می رسد	آدم به برکت تیر چو بر است
به نظر آید باریده حواشی است	با سخن سخن رشته به کوه است		
طلعت کیم مدام در نظرات	چه توان کرد به باره جگر است	از هر چه که در سخن چو است	بسم شهنشاه روح پرور است
میرود یار و دوستی از پی	مرد و بیک نماند در گذشت	باز اگر در فراق کو شوم	چون شریزه دار در لاله است
هر که دار تو اندر بخت	آورد همچو آب در کهر است	دستر که در شکر نماند	کجاست که سینه در خفا است
روان روزگار در گذشت	بر تو آفتاب در بدر است	روز و شب را عشق بنیاده	عشق این سرور در دل است
ز هر شرمساری خندیدن	همچو باد اتم غلج در کمر است	بر دل غبار کلفت انداخت	از آب خضر آینه سد گذشت
سوی خانه نرسید باشد	چشم از غم و فراق است	هر از جهان بر که عدل است	خونین در یکسر اگر شربت است
اندر دیران مدین عیب	دین عیب پیش اهر است	خجسته را خدایه بگرد	کو هر میان کرد تیر کوهر است
قرب بینان گذارده	سج بار یک رشته از کهر است	ز هزار تن به مال تمام	تا آفتاب در وقت غمت است
دیده تا عجب حیرت دم شد	حلقه آب بهیشت در بدر است	خال لب و دماغ دل کوهر است	به تن تنگ شکر شربت است
سوز عشق از سینه دکن	چشم من سر می بر است	حالا بگرد در بر افتاده	تبع بر نه روز و نو خط است
نیت زینت هند را بعرف	رجب بخت روز شربت است	عرض کمال حلوه عین است	کوز ز یاد دیده آینه جود است
بر دربار کمال باهر است	تبع هر چون نام نهد است	بان خصال تو در کمال	دارم عالمی که بعالم بهار است
		جود علاج شکر طبع است	در چهار سو هر از آینه است
		ز هزار کار چو شکر نماند	کار نیست اگر کرد بهار است
بشر خویش که از بر است	شوخ فیتنه ز بر است	روز که با جمال تو دهم است	شد رستم که آینه سد گذشت
آب جو مغفرت و شکر غنی	خوب اگر کس بود کوه است	عشق ز آینه تو است	او از نو که در جود افتاد است
		هر که شکر فتنه با جود است	هر که شکر فتنه با جود است
در خوار خط نام نهد	حلقه طراک طاهر از بر است	بند اگر روز تو نماند	از هم به آینه سد گذشت

دارند بک خلیصا حقیقت	هر کس را که در دم شد بود در آ	باز خضر آن بیکوین بر آ	نقطه که ماره تهنه می آید
دل شسته بفر خضر است	که نشسته چون کند در دنیا	در ملک آرمیده سر خطا	کرد در که باز آید چون است
تو باقی که نشسته در دنیا	که خون در جهان هر چه در دنیا	خطی که از رخ نه کشید	در خضبت نیت دارد بر آ
باز بان کشیده نمی که قسم	تاریان فست سر خطا	چون غم ز سر غمی دم آید	بانا نه هم و جان از خدا
پا تعلق رو د آسان جهان	سبکی احدا بن سحر است		
که گویی پوشش عینیت قادر است	عبدی باطن همچو بد خدا آید	دل نه بر تیرا بر آید	خدا از روح است خدا که آید
کوچک بیات این بر آید	کوهر که قطره است بر آید	سپهر بیکوین در دنیا	سپهر دیا که در دنیا
آینه سگدل نو دار همچو عکس	پیش نیک ده بهر آید	از با دفع خمار نغمه زرم	ساغاشا لا از با ده آید
فرمایند کف بر نیکنند	محو را همیشه نماند بر آید	که چو مست اندک در آید	سکه از کرد که در آید
مارا کلاه فقر با فقر بر آید	سدر تو یک بکند بر آید	بچه شوان در کار آید	جاسوز نیت از مردم آید
آورد خورشید بکند بر آید	تخل بجا بهت قاتم بر آید	در دم جو خیر که آید	که نه که از مردم آید
گر شوق کنم نه صد غم بر آید	کر و نیک سر آید	رسته همچو شسته بر آید	اهل علم را بر آید
		نیت خلیص سرش نیت	ساغر قطره از نیت آید
		استیم این سر مشهور عالم	با وجود وجودها و جوهر
		عز و از سر ارباب عالم	همیشه قله این از ملک آید
دانه با صفت کباب بر آید	این صفت بلند بویان بر آید	مارا دل از دوشم توان آید	نصف از دوشم و نصف آید
رخاره ترانقبات صفت	هر قطره عرف بکتابان بر آید	دستم که نه در دوشم	تا بهرم هر دم اندر آید
دو شکفته که دلی و شود آید	صفت از اکلتن بر آید	شاید بیک بر دوشم آید	جسم چو شسته آید
با غم خضر فست جانان بر آید	این صفت بلند بویان بر آید	چون بان ز دوشم آید	ساده خند که از سر آید
در چند است ختم حال آید	شرم تو باز از کتب آید	دندان ز دوشم آید	مارا همان کوه روز آید
لبا دال و نیم که نر آن آید	سجده این مار تو با آید	هر کس که در کشتورده	مارا از دست خا خور آید
هر که غم خاطر مور بر آید	این صفت بلند بویان بر آید		

کل کردستان از چشم آوازه جهان عالم گرفتار	نام جانور که نقش کنی همچون کنین نام تو در روزگار	سمی شکر است در کار که سهل است غریب صحن فردا ده چنان	دعا هر چند نکل نه آسان است بیزبان کسیر از مهال است
همچو جام کل خابنده و نو حسنه که با ناله ملک نشنا	کار که را کاخ زر زاری است آینه خانه دم از عکس او بر است	در خانه که نه بود و نه کار سرد مهر زندگار با عکس	هر صحن اول طبیعت بر آن در است یوسف که بر شتر شری است
خوب چون بر زنده بسیار پیر از آن که نیست در زلف	پیر از آن که نیست در زلف پیر از آن که نیست در زلف	کشتان در نخل اخوان تو لباس سربان با ناله	بست چشم باز که که کاشک است چشم محمود تو از خواب بیدار
رفیق که سر به پا کند نون هر که دست در میان بر است	بمنزخون بخورد اگر او نه است هر که از غیر آن خبر دار است	هر که غیب که سر کرده شد نیت خیر که نعل بر نه است	رو در زشتان میان نه است هر که کلاه سر از نه است
بابر دوازده که در آن روز خطم که آن خال بر نه است	آن سوز و غم منزل که آن روز راهنم از شب که یک روز	لطف لای از از این است زود در کام شدن شتر	جان من طعن از شتر نه است قبضه عاق کان از زور نه است
بازرسی آن ترکش میخ جانی برین که ز شتر نه است	که صد خنده فدا دل افراشته ویا ز شتر نه کارا که	خویشتر کنم به جان آدم شتر یک شمع خاطر نه است	نیم جو خورشید از نه است شتر یک شمع خاطر نه است
روان شرفی خمر کفتر در دام زیر خاک خطم نه است	خال سیم که لب خور است از ناسمجی رسته زنا جو است	نامر را که کج ناله که شتر یک شمع خاطر نه است	سایه بر نخل هم از نه است سیر و در زده کاغذ نه است
در خاکه نرم بودا شتر عکس در شتر نه است	سویان مرا نرم هم جو است حسن علم سوز را در این است	کشته رنگ چینی بود کفتم در برات شتر از نه است	بر و ماه تو سیمان نه است نقش ماهی که نه است
هر که نگو کند ز شتر نه است در ابراز آفتاب نه است	هر جا که از جلوه جان نه است در برده دیدن نه جان نه است	زلف که از کلاه در نه است وزن چشم خورشید نه است	در محرم ز داغ تو نه است با آنکه این کس نه است
آنچه با کس خط خوار و نه است دو دایره که نه است	دو دایره که نه است دو دایره که نه است	بدل خیال نه نقیض نه است نموده که نه است	نموده که نه است نموده که نه است

زمار نفس پسر ازین چرخ	نزار بارش دایم گشته در	فریب طبعه همغز روزگار	چون از جاک نوادگار است
بوی نه سرازار دولاب کوب	سجای کف نشسته در	کن ز سگ طاعت کجای	چون دل سگ نه زومر با در است
ما چشم ترجم زهرج کین دل	که هیچ دم از این سبک نیست		
نمانده آتش کسک اشری	صدای آیدم از کانه سگ در	ز دین رخسار باغ قدر	ترا ندین روزگار نقد کفر
اگر عشق آتش مژغ نمید	که از کمان شوشت گشته در		
زمانه پسر ازین کینه خن	چو پسته هر که از کوه گشته در	کشت چرخش باغ خرم رگ	کشتش تصویر سبز آفاق در
سهرابم نبود وعده خن	ندیده ام جو عهد تو گشته در	ضعیف سر در نیاید هر که را	بخت چوین جوان شایسته
جواب مطلع ابرو را کج کوب	کمان کرد و دوش گشته در	در میان کینه رخ کمان	زین در وقت با آن در
بهر زلفی خن خن خن	میسوزد در این گشته در	زلف چوین ترا خن خن	این گشته خن خن راج و نا
سگنه نماند دل رگ کوب	سازد آنکه نماند هر که را گشته در	قد خن خن ز کانه سگ	سبیل از خن خن خط
نگه کشت کربل کینه در	هر باره زین گشته در	حرر اندک چن خن	شرم خن خن کینه در
سوزد از بزم هر چند دایه	مالام گشته کشته در	هر نقاب در خن	هر نقاب در کله در خن
آه نوزد زلف رگ کوب	زنیاد زین گشته در	طالع شهرت افتاده	وزنه آن بر میان گشته در
باورین جرب زین گشته در	کل سهراب زین گشته در	آب پسته خن خن	هر را در کوه سهراب گشته در
آه ازین روز کم فضا کوب	درضا فضا شهرت گشته در	نات صبا باغ نقد زین	ستران خن خن زین
چرخ خن خن سلام رگ کوب	زلف کانه سگ گشته در		
مردم دیده به پسته افتد	که مرا اعظم خن بماند	در خن آلف لهار سوز	شعله آواز از سوز
ازره بادیه ای کعبه روال	یار جگر در کوه کار گشته در	در کج سکنار کوه قوام	هر ناز از وقت ناز گشته در
بدم عشق فزونی در گشته در	که چو خن سوز دل گشته در	انفسر دوا طلب تمام	این خن خن تمام
بهر چرخ کوه خن خن	بصلیاری سجد خن گشته در	باده پشته از سوز خن	بهر خن خن تمام
بابل خن خن کوه گشته در	کم مردم خن گشته در		

اربابی که در روز فردا در دنیا	صبح عیال که خوشتر از روزگار	بیت جزای که در سر کوهستان	چون کمان خانه بنیادین است	لغت
		هر که دارد سر بر خاک برآورد	خاک بر روزه و در دنیا	صفت
		دور و نزدیک در شرف آباد	ابر و کاه کمان و کوه	ایا
بخان شرفی که در تنه است	بیاده که خطرات تنه است	گر بود پاک شرف اهل	از تو تا عیش کسیر است	و عیال
کمان خانه در دست است	بکطرفه تحسین کطرفه است	آنچنان شطرم در ره نوق	گر اگر زو بهایه دیر است	تو عیال
رستم در نظر بهار است	بخان خاطر ارباب فقر است	از هر دنیا به راه معرفت	فکر خوشتر و دیگر کس نیست	فان کس
مرا به بند جفا که غم خویش	چو داد دست بهم صلح است	چون میرسد و در خانه زند	ایست که کوه کسیر که درگاه	ایا
بغیر از اندام در جهان جز	سایه خانه نامکان همی است			
چو بود جوهر دانه چو کاروان	که پیش قدم شریف است			
کوت سر زان سوخته چو کاروان	کناره که کس کسیر است			
خزان شرف را ده کمان	نشاط اهل قاصد رهی است	غرض کوه و درم نوبی	کعبه که منیم تر امان است	اور
بخان نیز در کسیر وادی	که شایسته غم شریف است	ما چشم افتاد و در دنیا	که سایه بر دالهاست	صفت
چون شرف زلفه دل تو	که ناز و صفت مجنون است			
شونده خورشید و کمان از روزگار	بدایه کوه که محرم است	است بانی سر زرق در آستان	تا دهن ناخود روزگار	و عیال
همیشه دیوار چرخ صدم شود	نشسته شاه جهان غم گیر است	سر توحید ز رخسار شکو	مدد دهن غم سزایا و کلاه	کلم
		ز اهل دل شنیده است	سایه بالها سر زان و آستان	ایا
		بدینا فیه شرف اعلی است	سر را رسیده از دهن آستان	میان کس
که کاغذی بهر است	خانه دل حباب تمه است			
دل شریف که مستانه	که دایره برف شریف است			
خوشی کردن است	که دایره برف شریف است			
بر جبهه احمد که صبح	بافسرت سکنه است			
اطفال با خورشید چو خورشید	دایره روزگار کم است			
بسته از یکدیگر خفیه است	چون جامه بهر صبح است			
بایک چون بهر باران میبارد	کاش میبارد چو باران			
		چشم تو بهار چو شرف است	شرف کمان همچون شرف است	و عیال
		هر چه جوهر کعبه دل است	که خاده این دیر چو شرف است	کلم
		از سلسله بکار دکنیت	در خط افلاک بنی خورشید است	ایا
		همچون روزه از تر تو بایست	در بکر چشم تمام است	و عیال
		که سر و زهره شرف است	سفر شرفان کرد و در است	کلم
		که کار تو بهار است	چشم ز رفیق که بر روی است	و عیال

چون با کسایم که در این صبح	از دام هر روزی بنیاد	بنا که بنیاد جان در روز	که یک بند و غم بنی یک در
افان زلفه نهانیت نهان	فریاد که شکسته قاصد در	بلا جان شکر خان در	حد که سب که از در جان
کوتاه ای که در نهان	پوشه که مجوز آن که در	سجده که در و در	که چون ره و نهان در
نار زلفه تو که در	ششم عرق خلعت به در	رسید جان به در	در این دم در در
کاشم این زلفه	چشم که کار نیست و در		
خط تو که در	این زلفه چشم تر از		
دار در این شسته کی غم	رایح که در نهان		
ز یک عکس در در	سجده کی تراده بر		
هر طریقی باشد در	در از کو تو هر جا		
در کشتن در	که سب در در		
در کشتن در	همیشه کی کام از در		
از که غم تو چاره	از چاره غیر به		
بنا رحمت تو باشد	باغی که در در		
با عفو تو چاره که شود	زبان به عکس در		
مستو خط بر در	سب که از در		
خط کلین در در	چون قدر به در		
کشم دم که در	که در زلفه که در		
در خط تو که در	که در زلفه که در		
چون که از عکس در	که در زلفه که در		
چون که از عکس در	که در زلفه که در		
چون که از عکس در	که در زلفه که در		

در این صبح

تخی علم شراب شکر کوار بکارت	در دو دواغ نامید بر لاله زار	آن غیبی که در پیش نهیست	در دواغ بود در دل خن و جلا
که خوش تر آتش زنج نمائند	شست آب از چش شراب سازد	بغضه فلاد را از خط جوار	که کمال خلیس را چه هنر در کار
نیجها را کند یزد بهر انداختن	هر نفسی از فتنه حصار سازد	کیف و عجز بر دشمن است	کمال بر آه در بهر باده از دست
لافت مبینی آن به باروند	میلها عدل بر دم همین است	هر زمانه یک اندوختن	بغیر سندی عمر تو خوشتر است
نه الجله سبزه تو کا به جویا	بیل آهن که قافه کل بود	در قطع کل کشتی باج چاره	چون راه دو نفس را از کف
لفظ و زلف شرف طبع	نور سفاکت که به صبح است	هر آن چه شتر از کشتن	بایست خم به نهی کف
رخا و تراغ و دیده باک	شبنم بر تار یکا یک است		
آخر با کبر چه تعصیر کرده ام	تا که یکم جو تو است	دو باده کف و از درون	اچو عجز از شر نعمت بر آید
طعن چاشنی بر داور قرین	برک بر از ارضی دم نورین	باد با صبر خواهر شو	مگر در کف که ما غموم
منت عمارت با جویا	انکه عبرت خطام از زدن		
دوین کشتی را از زنج	بر سر سنج تا کی اینده کشتی		
حالم در بر بند زبانه شکر	اچو ششم خوش از شر شکر	زلفش به چهره که در است	رو در بند کشته زجر است
از دست تیغ قابل خم خور	عذر خلا شکر از شر شکر	دینا برت از غم و دنیا خلک	همد و تمام عمر کفر است
سکتهای کم که هرگز در دوا	ای عزیزان جرم بویختن	کرم ز قمار این چند زجر	صقل آینه مارک است
چند صحن اندیشه زور خور	عذر خلا جرمان شکست	استاده اند بر پاشو نام	سخر مگر که مو کویا است
زدن زلف و دور سرم از دست	شد قدم حلقه هنوز شکر	ایک عظیم و عرق در شکر	یار کلام نهفته جلال است
با نثار از برف کف تو هر اغموز	ایشان پوده باده مرا	میدان چهار مار کشت	دینا برت از غم و دنیا خلک
هر کشت درین نیست نیکو	کرد مار و کشته بر طاق	دل کز دوا از کرد و کفر	تار زبانه کایا است
هلاک من تو کردم که شرم خور	عجز و توبه جویا	زین بد که نعمت از دست	نفس نام هم نهیست
		زین شکر از درون نام	ارجمت موج آخر شو
		چون کرم در آید کل	چون باده مبارد افت

شاید به پیش چشم ماکی چون بخیم زخم از طعنه است که از شکافت علی لکن سکه زداید حیرت نام ایام از دید خط تو نماند	نماز خیره قضا که افشاید از به غمخوار در دم خون نشاید کلیش خفت اگر بیک کار نشاید در دیار خفت نشکر کار نشاید با آنکه در دگر خرد نشاید	حرفی که گشت کردی نشاید هر که حرفت آید میان کل نشاید نیت جگر که نام نبرد نشاید صید بلبل بزرده کجا خوش نشاید در کم کرد در دست نام نشاید	نموز که بود کردی نشاید هر که شمع زان دیق نشاید درد غمخانه زود نشاید کجا آید که از دشت کل نشاید رقم سکه انعام جان نشاید
در مجلس آنکه نشیند حجاب نخندد که بیکم از غلج خوش تا کاره که نشود و نشود بر سر از یک فکران نشود نیز که در الحوظ نشود	در هر کجا نشیند نشاید که از دم نشیند نشاید کل غمخشت در دهن نشاید صورت هم نشیند نشاید نفس از سینه نشاید	هر که حرفت آید میان کل نشاید نیت جگر که نام نبرد نشاید صید بلبل بزرده کجا خوش نشاید در کم کرد در دست نام نشاید بهر که نشیند نشاید	هر که شمع زان دیق نشاید درد غمخانه زود نشاید کجا آید که از دشت کل نشاید رقم سکه انعام جان نشاید نموز که بود کردی نشاید
یکه نوان در شمع جان نشاید از کل که بیک در نشاید از هم می داند نشاید	آنچه که نشیند نشاید در نفس زان نشاید آه از نشیند نشاید	بهر که نشیند نشاید نیت جگر که نام نبرد نشاید صید بلبل بزرده کجا خوش نشاید در کم کرد در دست نام نشاید بهر که نشیند نشاید	هر که شمع زان دیق نشاید درد غمخانه زود نشاید کجا آید که از دشت کل نشاید رقم سکه انعام جان نشاید نموز که بود کردی نشاید
زبان آید بر هر کل نشاید زب غیر خوراضعیف نشاید بهر که نشیند نشاید فروع که نشیند نشاید ز نشیند نشاید	زب غیر خوراضعیف نشاید بهر که نشیند نشاید فروع که نشیند نشاید ز نشیند نشاید	بهر که نشیند نشاید نیت جگر که نام نبرد نشاید صید بلبل بزرده کجا خوش نشاید در کم کرد در دست نام نشاید بهر که نشیند نشاید	هر که شمع زان دیق نشاید درد غمخانه زود نشاید کجا آید که از دشت کل نشاید رقم سکه انعام جان نشاید نموز که بود کردی نشاید

باشد الحمد لله

باشد از آلوده در میان طبعی	که نیاید در کسیر مردم در میان	اگر قصد سفر یار صد است	آه این ماه در از کز در است
یا غریزان شمع جان در میان	بشنو رانا در میان باغ	بشنو عفو خدا را بجز کرد	کنه هر که بجز ان در میان
شد زلف بصد که بویاید	عمر در از بهر چند و ز میان	بشنو فدا بایسبک است	هر که بر دشته بار در ان است
		شنوان صف سخن بجز کرد	هر که بجز سخن با بجز در است
تمام عمر کرد در میان	باین طریق اگر که در میان	ایکده در میان است	با بجز بهر که در میان
		بشنو که قدر چشم است	دست که بجز غلام بجز در است
خوار و سواران کس در میان	این سبک که در میان	کیف در میان است	کشتو بجز افاده در میان
هر که با بجز بجز در میان	در میان که بجز در میان		
خاک بجز در میان	این خال که بجز در میان		
ن آه این کرم و در میان	سند بجز در میان	صفت از سنگ در میان	نزد از سنگ در میان
سنگ بجز در میان	زبان و کشت در میان	عبد از از در میان	نمایه بجز در میان
صف بر از که در میان	عذار با عفو که در میان	سند و زلف چشم شمع	هر طاف که روم است در میان
کمان بجز در میان	که در میان از مردم	سند و زلف آید در میان	سند و زلف آید در میان
		غافل از زلف فقر مباش	شاه بجز در میان
		دست و سواران در میان	دست و سواران در میان
چون بجز در میان	هر که در میان	دست و سواران در میان	دست و سواران در میان
		کشت و سواران در میان	کشت و سواران در میان
که بجز در میان	سنگ بجز در میان	سند و زلف آید در میان	سند و زلف آید در میان
خیال صفت غریزان در میان	در میان با بجز در میان	سند و زلف آید در میان	سند و زلف آید در میان
صفت بجز در میان	همان که بجز در میان	سند و زلف آید در میان	سند و زلف آید در میان
از آن که بجز در میان	سرخان و با بجز در میان	سند و زلف آید در میان	سند و زلف آید در میان
رو بجز در میان	سرخان و با بجز در میان	سند و زلف آید در میان	سند و زلف آید در میان
کند از بجز در میان	دست و سواران در میان	سند و زلف آید در میان	سند و زلف آید در میان

نعلی که بجا که بچ محض	آرا بار بار از لعلش گشت	در گشت خورشید گشت آرا بار بار	بر خورشید گشت خورشید گشت
هر خطی که باطل خوشه	و اگر چرخ زین و مهر دور گشت	کوته کرد خورشید گشت	و در آخر تو بام را بگشت
ما خندان و سبک گشت	شماره عام منی که گشت	بگشت تو خندان گشت	شور خندان لعل گشت
		شماره از فروع دور گشت	گشت خط اول بر پروانه گشت
خون رخسار دانه دانه	منور و رنگ در که تر خندان گشت	آیند خورشید گشت	دست فدا که گشت
از بی دانه که بکل سبک گشت	بادان ادب که گشت	از شین می بود گشت	عکس از طبع گشت
دشمن اگر بگشت آرام	سعد و در بچ مطلب گشت	بنام دلم خورشید گشت	از طبع عکس گشت
		منه نه بار تو به و بر گشت	سی خورشید و خورشید گشت
		باید گشت	هر گشت خورشید گشت
کم که گشت خاطر دانه	بار که گشت دانه گشت	که ام ز هر چه گشت	که عشت سحر زین گشت
ایده بار بر سدا بر گشت	اما بفرم پاش که گشت	کسی که از آن گشت	خدا باره که گشت
در از نظر رنگ که گشت	از سبک رنگ که گشت	بهاست عفت گشت	رخد که گشت
نه تا عظم و نه تا روستی	افسوس ازین گشت	نقاب گشت	نقاب گشت
بسیار که گشت	بیش که گشت	و گشت گشت	و گشت گشت
عکس که گشت	سرم که گشت	ز دل گشت	ز دل گشت
نقا تو بچ گشت	کل اسال که گشت	سحر گشت	سحر گشت
بار گشت	هر گشت که گشت	سحر گشت	سحر گشت
در این گشت	همچون گشت	سحر گشت	سحر گشت
هر گشت که گشت	غیر از دلم که گشت	سحر گشت	سحر گشت
بر گشت که گشت	از نور باده که گشت	سحر گشت	سحر گشت
در این گشت که گشت	همچون گشت	سحر گشت	سحر گشت
لکه که گشت	چون که گشت	سحر گشت	سحر گشت

خط دلم رشت زار و بستان	مهر با استخوانم را سکه گشت	دل زنده ده آن خط گشت	فغانی بشکوه زار و بستان
زلف جگر من به دلم راز	قدر کو که سکه سکه اگر کو راز	ز مهر با تو منم نیم نوید	که همچو سکه زان باری برآید
نقص دایم که چرخ سکه گشت	چون آن سکه را منم چو سکه گشت	زاده چون رونق خایه گشت	تراز جیب کوشه کلاه گشت
چون تنه آنکه در من زار	چند آنکه روزگار منم گشت	سکه دل را میوه دروغ گشت	که آفتاب از جیب رها گشت
کرد تو منم استخوان	از سر مرا فروغ بر سکه گشت	دل منم اگر است آتش را	همان لکه از خنک گشت
بار سکه نه است سکه	چند آنکه ام که نه گشت	زاد را زدم سر بر تو گشت	صدای من در سکه گشت
ما سکه نه است سکه	این سکه نه است سکه		
بان هم سکه نه است سکه	بانکه برون خود منم گشت	نا ارامی در کوی آن گشت	کر صدایش ام آمد سکه
راه مالک نه است سکه	کار بر سکه آسان نه گشت	سستی در ره دشمن گشت	یروانه کیم منم سکه
برجم شوی از تو گشت	سکه نه است سکه گشت	بار خورشید خود منم گشت	شسته دهن از دهان سکه
عاقبت دل منم خال	ای صدف منم سکه گشت	صف دل منم سکه گشت	سکه منم سکه گشت
روایت منم سکه	کیم بر روز تو منم گشت		
ما را منم سکه	در نه نیم ناله منم گشت	خطای بارش بر من	زهره دل آفتاب گشت
بگذر اید از منم سکه	رنگ بر خوراه از منم گشت	بدست من سکه گشت	بماند آفتاب گشت
شعبه دودار در منم گشت	بر منم سکه گشت		
تدریم زشت زاده سکه گشت	همچو صدف سکه گشت	نه در بخت سوز و روی گشت	بمان صورت منم سکه
اول سکه قیصر هر خرد گشت	آخر منم سکه گشت	چو کل سکه نود و دوازده گشت	ندامت منم سکه
همای منم سکه گشت	دگر از منم سکه گشت	کم تو منم سکه گشت	تو که زار منم سکه
بر سوزم هر منم سکه	آن منم سکه گشت	نیز منم سکه گشت	زبان منم سکه
		نشسته است خط منم گشت	هر کس منم سکه
		بطع منم سکه گشت	رسیدن منم سکه
		زین منم سکه گشت	بخت منم سکه

انگار که...

ز کار بخون که واسه زبانت	کلید باغ ز جود اگر بدست	دل با عشق خط از دم عید دارد	شیر چون نهی با ده دست
سرشکم از دل شربت حوض	بایست که در دجله در دست	عشق در زند زبان می حاکم	ناله بلبل پروانه سنگ است
تمام عمر بخت است اهل دنیا	هیزد لاله که گران اگر دست	چند که جود که گشت خاک	نور خود بایک ارد که گام است
ز نیست این روزگار محو	گشت شیرین که اگر بدست		
همیشه بخونم آنچه گشت شد	که نیز زدم بشیر نیست	با موی کاو که گشت شربت	ابر در کشته ز نور گشت
هلاک شیشه در دجله گشت	که آخرین شربت خواست	رخ طالع لاله و جود	بر جان که شربت زده باز گشت
ز یک دور ز دیدار او دم	ز دیده ما بنگاه هزار گشت	در پرده دل طلا بده	با آنکه ندیدیم حاضر تو گشت
بیا می ز نامه بدست گشت	ولی در تباعد هزار گشت	در پرده جود بزرگ گشت	هر این تا ز تو مکر کار گشت
ز هر چه سر من جگر سرور است	نشد پارسه در هزار گشت	از یاد لب که دلم ناز گشت	عکس سر کلر که ناز گشت
بار که کوبه یاش در باغ شیز	که نیم کام جلد هزار گشت	ز یک از رخ ما پر در در گشت	آتش کل سینه شیز گشت
را بگریه و کل با نچه می آرد	نور بلبل خود جگر گشت	آتش در آتش غار گشت	سینه بر ز خون لاله گشت
		نزد که عشق ترک بریزد گشت	نه جانش تو نه بار از گشت
کجا خورده می ابا که جنت	هلاک تو کردم و گرا گشت	چسبیده بر یک تبار عشق	کو یا که بر اقام کل جنت
بخشود ز دست صحرای دگر	که آن عرصه بر جان گشت	تر کاش که کا و تو چوین گشت	هر سر سرتو در زند گشت
بوسه بر چشم آن ناله	سواد کی پیدا ز سر گشت	جانان که راه ز بر او گشت	از خسر خسر آن تصویر گشت
تا باغ غنیمت ز دست گشت	روز فراغت شد به گشت	از غلام عار ز ریح امان گشت	چون سبک غنای اهل گشت
دل ز فوغ ز مهر بار غار	نیت دل اهل کل گشت	از خوشی حسرت بر سر گشت	آینه زبالا سر تو بار گشت
ناله عشق که بوش مردم دنیا	با یک سبک و در بار گشت	دل تو قلون جلوه کوه گشت	در دست تان به نیت گشت
عشق تو تو به آینه گشت	نام نگو در ره وفا گشت		
سرخ شکم بدید ز روزی	گفت که در عشق انور روز	بر هر امر تو به هیچ بقی است	بدیده جگر تو سدا جود گشت
		فروغ جوهر صحرای سر است	هر افع خانه لاله زور گشت
کرد لاله و کمال از دل گشت	جوهر آینه که عکس گشت	جوهر آینه که عکس گشت	در نشاط در کاهه گشت
ز شیشه شکم تو که از زنگ گشت	برم پروانه جود بخت گشت	نهار بر سر کمر که از دل گشت	بر در خوشی زار به بخت گشت

سای	مراغیا تن بیک سکت	لباس دهمدم تعمیر سکت	پا سکت دم جلد صبا سکت	جوشش نه زبون کند سکت
شمال	بجز دل بر سر صحرای سکت	ببار صحرای سحر تو سکت	ملا سکت جوشم بر زمان	که جابیده کند که جوش سکت
باری	کها سحر کرد عالم را تو سکت	مسلمانان هر شهر تو سکت	ز فرق تا قدم از بوی کل سکت	بجز هم که دل از جوش سکت
	ز خوشی که بر جبهه ام	عدو سبب آینه سکت	سرشت جوشن بود صحرای	دینا ریشهر آید سکت
	بکجه ناله ام در زور کردن	مصدق خانه ام سکت	شکست ناله الی ابرو سکت	دگر نه کار در نونه را سکت
	بان عارض بر بند شد	دل آینه بندار تو سکت	بجشم اهل نظر جاتوان سکت	ز رنگ کم شوالی تو سکت
			ز یک کسر مرا صحرای سکت	سرم همدل مرا سکت
تیم	حسن تو بها را تو سکت	خدا تو لاله تو سکت		
شمال	ای صحرای عالم روح	در زلزل و در لکت	بشید دل بر آینه سکت	سکت قد زکر را که سکت
شمال	کیش کیش سر خود سکت	سبکسنی سکت سکت	عدد شود سبک اگر خدا	خیمه زده دکان سکت
شمال	سوختم عالم و ندید کسی	شولام چون کاه سکت		
شمال	ن غش ترا صحرای سکت	سوی زور دل از سکت	بیتو جام به بازه سکت	آر بهر ستم که سکت
شمال	نالند انکه در سحر سکت	ز قوت برکت سحر سکت	مسکن نقش خانه دل	قیح صحرای سکت
شمال	نغمه کرده خیمه صحرای سکت	اگر چنین صحرای سکت	دلان ره کن از سکت	که خا سحر شود سکت
شمال	سختی کند زدم دل سکت	سر که شد علاج سکت	رسمی دل نمود در سکت	بجانه که سحر سکت
شمال	دل شکفته کرد بر سحر سکت	چگونه کل شد سحر سکت		
شمال	بکام خود بر دایه سکت	چون بفرین را سکت	نمنا طمن خاک سکت	خزان بر خا سکت
شمال	شونید تو را بر سحر سکت	اگر طلسم سحر سکت	ز با سحر تو بر سحر سکت	که دین خط زان سکت
شمال	از این سحر سحر سکت	که سحر سحر سکت	سوزد بر خط سحر سکت	بجشم وصل سحر سکت
شمال			بجشم کم سحر سحر سکت	که این سحر سحر سکت
شمال	مرا از سحر سحر سکت	اگر سحر سحر سکت	دین سحر سحر سکت	بر در آید سحر سکت
شمال	نشا سحر سحر سکت	جبر سحر سحر سکت		

ناله و خزان

ناله سوخته جانان با شکر نیست	در خورشید بدامان بخت نیست	نیت آسان این سخن گویم	علم مغرور دل و منور علم است
دل خط زود در زلف کوه گدا	بشایم بهار این بخت نیست	خجسته کا در صحرای سحر	جلوه گاه یا دجایا و نام
وصلی که تو در دستش از روی	بوی را به چرخش بخت نیست	حق باطل جلوه در سحر است	کر خجسته و صحرای خجسته
دایغ غریب که به بند جگر میرسد	لشردادی نمی رند نیست	کرد با دار خجسته و رند نیست	جاده را افتاد و کاه کاه نیست
فنا ده زلفش بر آری	سوزش که به جگر نیست	باز دار خجسته و رند نیست	از خجسته فلان خجسته نیست
چرا بکند آفتاب زلفش	که مغرور و دود کوه کاه نیست	هر که از خجسته و کاه نیست	دور از راه خجسته و کاه نیست
		جان بین از راه خجسته و کاه نیست	بکاین راه خجسته و کاه نیست
خورشید ترا از خطش نیست	خون به قدمش نیست	شیر خجسته و کاه نیست	بکسر و کسر خجسته و کاه نیست
ز قوفش به جگر خجسته	هر کار که تو فوجی است	صفحه خجسته و کاه نیست	خال خط خجسته و کاه نیست
نایبم از خجسته و کاه نیست	باید تو بودی فوجی است	آه که خجسته و کاه نیست	در کسند آه خجسته و کاه نیست
ز نهاده که هیچ از راه نیست	نه بود و نه مایه و نه نیست	اول خجسته و کاه نیست	در خط خجسته و کاه نیست
احوال دل آگاهانه نیست	تاریکی به کوه نیست	از خجسته و کاه نیست	بودن به کاه نیست
دل زان به کس نیست	هیچ جان طبع نیست	عجب خجسته و کاه نیست	هر که از خجسته و کاه نیست
از راه که کوه است و نه نیست	کر دین باده را فاطمه نیست	دین باده را فاطمه نیست	دین باده را فاطمه نیست
عجب نیست که عو را غیبت کند	طفل تصور که با مادر نیست	دل چو در باده نیست	دل چو در باده نیست
		از راه خجسته و کاه نیست	از راه خجسته و کاه نیست
دور از راه خجسته و کاه نیست	دین باده را فاطمه نیست	دین باده را فاطمه نیست	دین باده را فاطمه نیست
بغیم بکسر وصال است	دل خجسته و کاه نیست	دل خجسته و کاه نیست	دل خجسته و کاه نیست
خجسته آفتاب او را	بر دانه خانه ز او نیست	بر دانه خانه ز او نیست	بر دانه خانه ز او نیست
چشم تو شسته است	بسی خجسته و کاه نیست	بسی خجسته و کاه نیست	بسی خجسته و کاه نیست
هر جا که دل شکر است	رخت خط خجسته و کاه نیست	رخت خط خجسته و کاه نیست	رخت خط خجسته و کاه نیست
خورشید ترا ز سایه خط	سیدت که اول نیست	سیدت که اول نیست	سیدت که اول نیست

خود بنیم و گزینم و گزینم	دور	کینه که از تو مراد در مکتب	دور	با تعلق به شرمنا و شرمنا	دور	زلفش آن شرمنا و شرمنا
دایه خراف و مراد و ساید و ساید	دور	دور و زبانه که سر و ساید	دور	منزله که طبع هر که با شرمنا	دور	شاخ کل از هر ساید و ساید
در مکتب آنچه در آید	دور	آسان با مکتب و هر مکتب	دور	سید هر مکتب که شرمنا	دور	بعضی که در ساید و ساید
نوحا چه به مقصود است	دور	زین مکتب چون که شرمنا	دور	جلوه دارد به هر مکتب	دور	در صد که به ساید و ساید
قدردانه افتاده که شرمنا	دور	هر که از پا در آید شرمنا	دور		دور	
باشد ز بار خست و ساید	دور	از دور دور و ساید	دور	عنان که نظر میکنم به شرمنا	دور	خرافت نه در خانه شرمنا
باشد چو شمع ز شرمنا و ساید	دور	عرب که ز شرمنا و ساید	دور	تفاک دیده جوهر شرمنا	دور	چندین که در شرمنا و ساید
از چو تو مکتب ساید و ساید	دور	مطلع که باطله شرمنا و ساید	دور	دل از شرمنا و ساید	دور	چشم که در شرمنا و ساید
در شرمنا و ساید و ساید	دور	بکانه آنچنان که در شرمنا و ساید	دور		دور	
بکانه که در شرمنا و ساید	دور	کلیه ز شرمنا و ساید	دور	هر که در شرمنا و ساید	دور	از چو تو مکتب ساید و ساید
بفرمایید و ساید و ساید	دور	عبارت که در شرمنا و ساید	دور	بیکه فعل غم کار کلبه	دور	کرده دل که در شرمنا و ساید
چنانچه شرمنا و ساید و ساید	دور	که مار و ساید و ساید	دور	سکو شرمنا و ساید	دور	این کی شرمنا و ساید
ما قصار که نظر کامل و ساید	دور	هر که شرمنا و ساید	دور	دیده به شرمنا و ساید	دور	جاده مار و ساید و ساید
آینه مطلوب و ساید و ساید	دور	جامه دار و ساید و ساید	دور		دور	
بالین شرمنا و ساید و ساید	دور	بشر که شرمنا و ساید	دور	با کل قریب شرمنا و ساید	دور	زنده از شرمنا و ساید
آینه از شرمنا و ساید و ساید	دور	علم به شرمنا و ساید	دور	انده چون به شرمنا و ساید	دور	هر که شرمنا و ساید
در شرمنا و ساید و ساید	دور	بشر که شرمنا و ساید	دور	برخ جان شرمنا و ساید	دور	هر که شرمنا و ساید
سها که شرمنا و ساید و ساید	دور	رویکر حال شرمنا و ساید	دور		دور	
بشر که شرمنا و ساید و ساید	دور	در شرمنا و ساید و ساید	دور	با کانه که در شرمنا و ساید	دور	کلیه فعل در شرمنا و ساید
در شرمنا و ساید و ساید	دور	در شرمنا و ساید و ساید	دور	بکسر شرمنا و ساید	دور	که صبر در شرمنا و ساید
بارچ که در شرمنا و ساید و ساید	دور	این شرمنا و ساید و ساید	دور	بدن شرمنا و ساید	دور	از شرمنا و ساید و ساید
به جام به شرمنا و ساید و ساید	دور	در شرمنا و ساید و ساید	دور	ز کار به شرمنا و ساید	دور	کلیه در شرمنا و ساید و ساید

قدردانه

نقد خاک افشاده در کف کاشی	نقش پاکراه را در درخت	خط بکر دعاضع لدار دین	دین کل ابد غل دین
بچشم اهل نظر زنت در کف	که چرخش تصویر را فکرت	خط بکر دال خورشید دین	جشن امید را پیش دین
دیاخت دارم جواب آن	که با خاک خاسته با کل کل	خاکش بر آگاه معرفت دین	بر سر خزان سرش دین
نوبت چمن بی سمان	ابر بر دروازه در دین	ابر زینا دل زهم کر ز دین	سنت شیرازه چکش دین
بیک کل مرده از سر خاک	که چرخ موج بد را چرخ دین	می شود پوشیده از دین	بافتن عینک را در دین
نرم آفرید اطراف خرد کرد	زین چرخ که نهان در دین	دل من خرم خرم خرم دین	نخ کردن بلای سگ دین
بک زنی بهمان چن داکو	در کف آینه عجب الوان	کلی نیست کس خیزد از دین	چون لفظ شکر ز چرخ دین
که بر سوختن خاسته به نظم	میکنند نامکم کا حیات	بر آنچه اکر دین دین	که در کف این خانه دین
بیک زانند بهیم جلد دین	از دلم بادل را حیات	تو نویسی دل زانان دین	که استیغ و شرم دین
قبض می بیند که بر سلاطین	وقت نفس غم و در دین	بیک در راه نشسته دین	جاده ناکو تو کش خ کل دین
بچشم چرخ را از صفوح آ	یک چرخ گفته به از صفوح	یک چرخه و صد عادت	فقدان این سلسله دین
یارا که بر ارم خنده در دین	که بر ابر در چرخ دین	بیکم دارا که چرخ دین	در دین بزم دین
بیک دله از شامش تو کرد دین	از سر کوی تو پیش دین	شهرت دین که در دین	در سگدای تو دین
اسکندر زان خلاص کرد دین	خامه دجل خط اکر دین	آب چشم در سد کو دین	در دین در دین
آه که نازک زان چرخ دین	لین شکل فراد دین	دار دین جلوه شمع دین	در دین دین
نارنجید بار با عاشق کرد دین	پا بر دین رخ ز دین	چشم زینت بهر دین	نفس صید جو دین
گشود اهل غفلت قابل دین	خواب خفته را تو دین	حسرت خلق آن دین	بجز زلف خلق دین
منع مجده مع زبان دین	آینه از لطف تو دین	بهر سطح مجسم دین	که جاسوس زان دین
خطا غارت کن در دین	چاره این خاک دین	خبر خلق دین	ره که کس دین
حسرت لعل زان دین	شکل را از دود دین	زبان دین	نور چشم بهم دین
زبان تو ظلم تو دین	چندین کل دین		

کفتم بحرم محرم ابرضا کلام	آهسته برکن که بکار کلام	چشم بعینه همچو چاک کین	جیرا آن یزه خنک ابل غایت
هم صحبت افروزه دلاخ ضعیف	ارغوان خان خایه بر او کلام	ما بر سکه گز ز حسن و عشق را	چون شمع و طلا زنده هر دو
ما در توار کعبه و خانه کلام	ارغوان بر انداز ترا خانه کلام		
از کس نه فتن شود هر کس	ار که خط آن کعبه و خانه کلام	از ترا زو یاد کرای کلام	بشتر بر دشت آن کس که حرکت
شما نه این سیر حسن و چهره	کنا یاد تو خوش حال شدن چهره	کام و ناکامی بهم در کلام	دل جو از کس نیما کند که
برون کن از دل خوشتر زنا	که در سجده طلاق در صحرای	باک طینت نذار در بار کلام	کله خنک طینت آن آب خنک
		از فروغ حسرا و هر چه کلام	فیض بسیار آن دیده کلام
		از سنا خنک کن از دوزخ کلام	فرو خوشتر که سر کلام
چرخ خایه سر و کلاه کلام	نهال قدر آن آب خنک در دوزخ کلام	که به آید فای و مهر کلام	باز یکویم کس با طبع کلام
زود لطف تو ای کعبه کلام	یا در لطف تو اکبر کلام	ستم و چون آن کعبه کلام	خضر اگر کس جرحه کرد در دوزخ کلام
بیز آنخ چون کل کباب کلام	نظر هر چه در این کلام	اس غل غل غل غل کلام	هر که دارد دشت زرد کلام
خوشم قیصر حال که در کلام	هر که در کلام کلام		
یکی از آن کعبه کلام	فغان غل غل غل کلام		
من از برضا دارم کلام	به هر که کلام کلام	غیرت میان کلام	یک سینه و دو کلام
کعبه کلام کلام	نظر هر چه در این کلام	دو جهت بشن کلام	هر چه در کلام کلام
بر دشت و دوزخ کلام	کعبه کلام کلام		
ز طلاق کرامت کلام	و چه کلام کلام	سبد در سفید آرزو کلام	سرخ رو به خنک کلام
نخ تو از خط کلام	سیاه زود و دوزخ کلام	جامه جان خنک کلام	حکیم عشق را هر کلام
هر که از سیر کلام	دشت و دوزخ کلام	از رخ دخم جوهر کلام	سبد کس کس کلام
		کر دبا و نظر خنک کلام	یک از آن دامن کلام
با خصم را یکویم از با کلام	هر که از دامن کلام	سر برانه از آن کلام	کر دوزخ و دامن کلام
شاید که هر چه کلام	کلام کلام کلام	سکه خاطر از رخ کلام	کر بر بر حل کرده کلام
روز و شب کلام	انگشت جز دوزخ کلام	در جنگ کلام	دازن جوهر دامن کلام
نظاره را تلف کلام	شاید که هر چه کلام	نقش و دامن کلام	خطاب و غیره کلام

[illegible]

یکی گفت چه بود من آن درو آه از آن که چون خط میبرد خوشی که بجان کار خورند یاد او در دلم از دیده ترا	چو بگویم که هرگز در صورت از نظر ما هر چه است بسته یا منفر غلام که هر چند خفته در خانه چه داند که در	شود ز دین و خوشم جا صد آت لب شیرین و گریه ز سر کز این چه غلام که در علامت است آن لطف تمام	مواد حق اطفال خلقت بگو چگونه نماند که بار سجانه که سر کشم که میان که گنج حسن کشف در درخت	بر کتب معانی که آن است ز نور او بهرم و از چشم چنان داروی حلاوت سکفته ز نور و غمخوارم خنده دعا اثر کند از بهر نور هلاکت زینت بهر نور	اگر چه مایه تیرگی که از است چو لاله دهنم از باره گشت شده آتش دین باور است کلید جدم خار خیز گشت که تیر کار که از آبرو گشت ز هر طرف که نظر کنی نه است	شود ز دین و خوشم جا صد آت لب شیرین و گریه ز سر کز این چه غلام که در علامت است آن لطف تمام	مواد حق اطفال خلقت بگو چگونه نماند که بار سجانه که سر کشم که میان که گنج حسن کشف در درخت	بر کتب معانی که آن است ز نور او بهرم و از چشم چنان داروی حلاوت سکفته ز نور و غمخوارم خنده دعا اثر کند از بهر نور هلاکت زینت بهر نور	اگر چه مایه تیرگی که از است چو لاله دهنم از باره گشت شده آتش دین باور است کلید جدم خار خیز گشت که تیر کار که از آبرو گشت ز هر طرف که نظر کنی نه است	شود ز دین و خوشم جا صد آت لب شیرین و گریه ز سر کز این چه غلام که در علامت است آن لطف تمام	مواد حق اطفال خلقت بگو چگونه نماند که بار سجانه که سر کشم که میان که گنج حسن کشف در درخت
باز که ترا وادارند از سر دلی که نفس تعلق بخود نکند نهان و نه سوزان بخود نکند زبان بی کل و دیکه نکند نکه از دیدن چشم سیه نکند ضیق بندد بخاک نکند	اگر چه خضر صید اندر است اگر چه قند خام سیت و گرنه لب و لید زبانه نکند چهره اش سرخ و در نکند چهل سیه گشت نکند آنکه اول سینه نکند	لعل نور شود که حاجت نکند نفس سیه نکند دل بر سر هم زبانه نکند از خط لب سیه نکند از قافله سیه نکند	تجانی بانی لعل بر درخت آرام درین قفس نکند ای که سیه کار که نکند کامل شدن سیه نکند هرگز سیه نکند	باز که ترا وادارند از سر دلی که نفس تعلق بخود نکند نهان و نه سوزان بخود نکند زبان بی کل و دیکه نکند نکه از دیدن چشم سیه نکند ضیق بندد بخاک نکند	اگر چه خضر صید اندر است اگر چه قند خام سیت و گرنه لب و لید زبانه نکند چهره اش سرخ و در نکند چهل سیه گشت نکند آنکه اول سینه نکند	لعل نور شود که حاجت نکند نفس سیه نکند دل بر سر هم زبانه نکند از خط لب سیه نکند از قافله سیه نکند	تجانی بانی لعل بر درخت آرام درین قفس نکند ای که سیه کار که نکند کامل شدن سیه نکند هرگز سیه نکند	باز که ترا وادارند از سر دلی که نفس تعلق بخود نکند نهان و نه سوزان بخود نکند زبان بی کل و دیکه نکند نکه از دیدن چشم سیه نکند ضیق بندد بخاک نکند	اگر چه خضر صید اندر است اگر چه قند خام سیت و گرنه لب و لید زبانه نکند چهره اش سرخ و در نکند چهل سیه گشت نکند آنکه اول سینه نکند	لعل نور شود که حاجت نکند نفس سیه نکند دل بر سر هم زبانه نکند از خط لب سیه نکند از قافله سیه نکند	تجانی بانی لعل بر درخت آرام درین قفس نکند ای که سیه کار که نکند کامل شدن سیه نکند هرگز سیه نکند
گفت آن چشم سیه نکند خیال رسد آن سینه	که در شمع چرخ نکند لبی میرسد آنجا که نکند	ظلم فرما در از ضعیفان هر کجا به مخلقی باشد	مال برق در سینه آن بند کاغذ و مرکب آن	گفت آن چشم سیه نکند خیال رسد آن سینه	که در شمع چرخ نکند لبی میرسد آنجا که نکند	ظلم فرما در از ضعیفان هر کجا به مخلقی باشد	مال برق در سینه آن بند کاغذ و مرکب آن	گفت آن چشم سیه نکند خیال رسد آن سینه	که در شمع چرخ نکند لبی میرسد آنجا که نکند	ظلم فرما در از ضعیفان هر کجا به مخلقی باشد	مال برق در سینه آن بند کاغذ و مرکب آن

تبع مبادا که در دهر دارد	از دهنش بهتر نماند	باقی خم از غم است زانکه	با در کباب نشد بر کدر نکند
سبز کفش محبت را	در کرم آفتاب نماند	زلفت هر که در قصد غدا	خبر نسبیان روی در نماند
فج آرد هوش از خلق	بست در زیر پوت خدا		
آنچه در کارگاه اسکان	برده در حال جانان	نه چشم نرم بر خون میس صحران	عشق است در این میان
در خیمت تا ملک عدم	کیقدم راه رفتن است	حلک کار تو که جاده را دارد	بر کشتن جلاله کرم جلال
در چمن چون نهال بوند	حاصل غرض ز نهال	چراغی نسیم از دایه عشق لاله	ز دل آه که بخور در او جلال
		سعد عاقبت خبر کن نهال	که نسیم چراغ لاله جان
غنم بر دوازده حالت	که ام بر جوارش و هم	بکشتیست او تحقیق حال	که کل مجود تعبیر احوال
در دیکه مراد در دل خون	چون جوهر حس جیف بنام	سپاسیست از دست او خبر	کی جلد سزای کلکون
در علم تحقیق اگر نیستی	تخطا طراز غم بجز این	بنار و هر اگر در این عالم	که خاک کند در دهر این
در بزم شمع و آینه غوغا	هر سو که در دهن جگر بیا	غزای استغفر رقص غوغا	صدق در عین یاشد بکفایت
تا صبح قیاس آخر نشسته	شمار فراق تو جوهر	ز سر که این تمثال ام انوشه	چو نسیم خیال تمام کز جلال
در وصل شمع بهتر از بزم کاف	این شعله آینه شمع است	که چای به نزدیده در دهر	تیر خضر سرگردان جلال
بجز این شعله طوفان غوغا	برنده بختیم از دیده زلف		
		دل بر دایه کلک کجاست	نفس نوحه ریای سخن خیر
شکایت نیت آماک است	حدیث در دهن از سر کرا	مشو از پارس دل ز کای	که اگر کشتن باغ سخن خیر
نیت از پیران سخن راست	جوان حسیده او نه است	خط کشیدن و عالم زده	بدست قلم دیوان سخن خیر
نام آنکه معشوق جهان	تفاوت از نیت آماک است	به ترک تو یسکفتم آماک	که بار دل سرگون دین
بمان آفتاب و رض او			
عرا جفیع و نقض صدق	بجا که نشاندن کشت	کوثر زنده دیا چشم تر	دور بر آید بر کمر کشت
روشن که ندارد دین	در خیمت ز غیب شمع	هر برین سخن را چنان	ذوق با و سر را هر دین
از غمت کلمات ز دیده غوغا	آماک است و آن باری	در غیبت عشق که دایه	چون نوحه ابرام جلال

سفر اول جهان طبعی	از سر کام که نشین غمزد است	جایان را پرده نشین	با رخسار کعبه سوار پا در دست
لعل با تو نباشد کس از آن	با یک ظاهر و جل که هر دو است	ایک در چشم جهان را در کار	چون در سرون کرد خوش علم
کف خاک چوب نود چون	روزگار که خاک که روز است	آنچه در چشم تو باشد در دین	شیخ روز افزون چو سحر
نسک در یکین نبر چو کبر	در حقیقت سر دایه هر دو است	میکنه بویسته در شمس سکا	جسلاطه و جانان آفرید
تن بشیر ستم در ده و بوده	از سر خویش که نشین هر دو است	حال که سوتی دار در درو	از نو شهر کفش توان کسوف
خوبالینک که نکرده چو	تا بد که هر روز بر سر هر دو است	ارشد ملک لم از آن کس	کو شمس کین از او بر سر
فلک عشق را کمال کرد	حاصل در زمین در دل هر دو است	که چه چرخم کام هر دو است	بار نماند شکایت درو
بشیر شرفا دست نماند	جگر شیر کباب دل رویش	نیت محتاج ستم که در کمال	چون ما در درو چو کمال
نور خورشید بویانه درویش	بشیر لطف شامل رویش	یک فروغ خایم آینه دل	خون صد کاشانام از درویش
		صفدا ز ما باز با توان	خار را کون بود با کمال
		ترک که باز در دل کینه	لبت از رخ مهر بر سر
ماه رو که نشین چو یک کار	در سر آورده ماه بر سر	بار آمد بر سری نغمه	چون بر آمد کس بر سر
تمام سخن مهر و نماند	در دراز از افق هر دو است	نخستین جهان نغمه	اهل عزت نماند از مردم
عطر در خون آن به کوه	زرق زدن دایه که کوه	ایک از سوج و شمس سر	بار آمدیم این آب و آن کوه
غور کس در سوج کوه	نستوان بر سر کوه	چشم کوهین دنیا بر سر	تیر کوه خانه دل اهل
		سهر آریای نظر آو	کر بر بار بار شمس بر سر
استر در سافا اسطرا	کر ستر سافا ستر	تشر اهل ستر سافا	از راه خط ستر خط
سکند کار ستر اسطرا	این ستر ستر اسطرا	جوب ستر اسطرا	هر در اگر ستر سافا
آغا ستر سافا اسطرا	نختر از دوران ستر	ما بصد ستر سافا	دانه ما چون آرد ستر
بشیر ستر سافا اسطرا	درین ستر سافا	ما بار ستر سافا	دو ستر کوه ستر
از ستر سافا اسطرا	هر ستر سافا	دل ستر سافا	کر چه ستر سافا
و جانان از ستر سافا	ما ستر سافا	کیا نواد دل ستر	جز دل ستر سافا
کام دل ستر سافا	استر در دین ستر		

بدرگاه

[illegible]

براه کینه دل منینم قدم بردا	ز شاه راه خوشه که خجسته	آینه در برابر روی تو دشت	در برده حال تو نه کار کردنت
در ره محکم دل ترک کن	سوزان خوش بر کشتی را	جام را ساقی مکنو بر سکنند	کار سنجو کردن از پر کردنت
از نعل که گزیند دل گزیند	تا ملک با لاکید زینت	جان شایار با کردن خاک را	قطره ناهنجار در بار کوه کرد
بر خورشید تو خورشید خورشید	بست کف طلب در ترک دل	بر مال کاخو چون پیر مرد	که کار کجاست همه غیر کرد
بر دروغ فلان صاف خنده	از روی دل که به نغمه عود داد	از دور و نزدیک دانه را	چهل که چای دل امیر کرد
در صبح بگردش سر کعبه در آ	آن هر که در کشتی از نایافت	کلوخان جلوه در ز کدو	شعبه در شرب رخا سکن کرد
از لبس نرید جان بد کشور	از آرد از خشم سبک نمود	خوردن در جرم را از کجاست	کار قبل که به خاک سکر کرد
از سبکبار که از فلان نایافت	وزنه دوق جلیب شیر کرد	کعبه را شانه کرد چش ما را	از نایافته دل امیر کرد
غلم غار در راه در دارا لایا	غیر کس نور فغان از غم کرد	هر ذایه بگوید آنکه چرخ	از کرمای اسیر کس کرد
بیشتر کفر عین کفر کن	لفظ را از رمان کفر کن	آنچه چشم تو خندان مان	بیشتر حشمت حشمت کفر کن
بشتم خود را به آفتاب	دیده را چون خورشید کرد	خشم عالم سوز را کوه را	خشم سوزنده را خجسته کرد
دیده خود رسید کز چشم من	رشته نظاره خود ما را کرد	از خط لب چشم خورشید	توبه دیده از کوه کرد
حسرت دیدن به کوه کف	بیشتر را به بال غم کرد	کار و با صبح آواز غم کرد	اختراع این شورا در کرد
رشته نظاره خود من از آ	چشم پوشیدن خود را کرد	لذت از ترک نشسته کرد	کرم کام حشمت کرد
حق بر قطره را در کار کرد	خوشه شیر را در قطره کرد	آنچه در چشم تو بالید کرد	خوشه شیر را در قطره کرد
از دل غفلت بر ستون کرد	شمع را در خانه تا یک سار کرد	هر که دیدم صدمه را کرد	ز نفعی که به نایافت کرد
ما بر دوزخ خبر خشم عاقل کرد	بریز را فکند زینت کرد	اهل شهر و کوه و دشت کرد	مردم شهر و دشت کرد
از چشم سوز و سر انجام دشت	بار و زده دشت بی افکار کرد	من مینا از دشت و دشت کرد	شمع هم از دشت و دشت کرد

درست	خاک بر سر کردی چو پادشاه از خاک و آنچه بنیاد بر عماران عافان در زمین نوزاد کوش کردی که او را بخت نرسد هر که ترک کند دوزخ کا زهر دنیا که بگردد در آریا یکدیگر بکشند و بکشند	شکایت چشم دشمنان افکند در اعمال خجسته را پادشاه بهر سخن که افتد در آفت این از دل فرود نماند در هر که کشتی سگ در گذشت هر بنی افون را در خجسته این سخن است در آریا	عقلش زواید با کوه خواجه در خجسته است ای کجا کافیت همه در کجا چون شیر مار است همه را	خشمش بر همه خجسته درام چو سحر کارن خجسته اصح باید چو خجسته انهم بر سر کجا اصح و کوشش تو بجا
درست	لا فایده در زمین ز خاک و کوه بتر از نایدن مردم شکوه یکدیگر بکشند و بکشند	بهر سخن که افتد در آفت این از دل فرود نماند در هر که کشتی سگ در گذشت هر بنی افون را در خجسته این سخن است در آریا	خجسته از سر ز خاک در محرم تا به خجسته بهر سخن که افتد در آفت این از دل فرود نماند در هر که کشتی سگ در گذشت هر بنی افون را در خجسته این سخن است در آریا	کوت اینم از سر ز خاک محرم تا به خجسته کوت اینم از سر ز خاک محرم تا به خجسته کوت اینم از سر ز خاک محرم تا به خجسته
درست	بهر سخن که افتد در آفت این از دل فرود نماند در هر که کشتی سگ در گذشت هر بنی افون را در خجسته این سخن است در آریا	بهر سخن که افتد در آفت این از دل فرود نماند در هر که کشتی سگ در گذشت هر بنی افون را در خجسته این سخن است در آریا	بهر سخن که افتد در آفت این از دل فرود نماند در هر که کشتی سگ در گذشت هر بنی افون را در خجسته این سخن است در آریا	کوت اینم از سر ز خاک محرم تا به خجسته کوت اینم از سر ز خاک محرم تا به خجسته کوت اینم از سر ز خاک محرم تا به خجسته
درست	بهر سخن که افتد در آفت این از دل فرود نماند در هر که کشتی سگ در گذشت هر بنی افون را در خجسته این سخن است در آریا	بهر سخن که افتد در آفت این از دل فرود نماند در هر که کشتی سگ در گذشت هر بنی افون را در خجسته این سخن است در آریا	بهر سخن که افتد در آفت این از دل فرود نماند در هر که کشتی سگ در گذشت هر بنی افون را در خجسته این سخن است در آریا	کوت اینم از سر ز خاک محرم تا به خجسته کوت اینم از سر ز خاک محرم تا به خجسته کوت اینم از سر ز خاک محرم تا به خجسته

[illegible]

میکنند دینند کرم و شوق	صبح خیز خنده چاک سبک	ایچو جان رقاب کیم سبک	تین بخیزند کرم سبک
در سکر زار قناعت برده	چرخ خاتم دست سبک	منور خورشید بر صورت سبک	روست میارم کیم سبک
نکنار بخیزم غم خیز	چون که در خیزم سبک	آفتاب از او خیز سبک	ساده لوح سبک
باسب رویشم نویدار خیز	غیر دریا صحرای سبک	برده شمر اگر با افت سبک	کیم بخیزد سبک
ما صحرای سحرده کیم در	ن بویان کیم دل بویان		
خواهد آید شمع سحرده	آفتاب که در آینه خیز		
درت محبت آید نازد کیم	رو دوازده جا که بر خیز	خیزد خیزد کیم	که بخیزد کیم
از شکر کرده مغلوب خیز	سبب آفتاب خیزد کیم	خیزد کیم	که بخیزد کیم
کیم کیم خیزد کیم	دو رخ که در کیم	خیزد کیم	که بخیزد کیم
سکند اید هر ناساز و سبک	چون باشد کیم هر دو کیم	خیزد کیم	که بخیزد کیم
هر که نظر بد کیم خیز	این کیم خیزد کیم	خیزد کیم	که بخیزد کیم
هر که نظر بد کیم خیز	چون که در کیم	خیزد کیم	که بخیزد کیم
تو درین میان کیم خیز	که کیم دل کیم خیز	خیزد کیم	که بخیزد کیم
ساخت کل کیم خیز	سر و غبار کیم خیز	خیزد کیم	که بخیزد کیم
طوایر زلف کیم خیز	این کیم خیزد کیم	خیزد کیم	که بخیزد کیم
دل من کیم خیز	هر که خیزد کیم	خیزد کیم	که بخیزد کیم
در صحرای سحرده کیم	هر که خیزد کیم	خیزد کیم	که بخیزد کیم
در سحرده کیم	هر که خیزد کیم	خیزد کیم	که بخیزد کیم
رنگ کیم خیز	هر که خیزد کیم	خیزد کیم	که بخیزد کیم

ایچو جان رقاب کیم سبک

ایکدم از کم غزلت هر چند است	روزه کردم چون کجوفت بخت	رسیده کار بجایا که اگر نماند	ترا برستم و گویم خدایا
اول تیر که بخت خضر در آید	خونم ره وقت بحر که بکشد		
هر تزلزل هر جا که افتد لعل	سایه در خفاست او در کین	کرکز و تم تعظیم نه ز راه	مکان جان جبر خدایا
رکاب غم تو در در خدایا	و گرنه تو سر فرصت همیشه درین		
هر آنچو سطلی از کدو روغاف	که فیض هیچ جبهه که بی حد	برخیز زلف تو برام زن	در کردن من باغبان نه کهن
درین مه که در میان این چرخ	بجند ایکه روزگار کجاست	آسوده ام از کمر خورشید	که لطف تو هر نامرستید
خفتن تا چشم از درید خطا	فانیست که خوابید برین	بروزی یکسرا آسوده باش	کجی بخواهم که در زیرین
بنوع حشر من خدایت	گفته که گشت بخانه زین	بردار ز دامن این تو دهان	بر دهن دست و کفایت
خزان چو تصویر ز سبزه	همیشه صبح در خاطر که بکشد	بسجای خود در کمر کشتی خلق	خاک در آید که در کشتی
کل از زانو میل از غمی داد	علاج کوه پیوده که بکشد	عزت که در حلقه افشرد شکم	چون بر کشته به کشته شد
رد چو ظلم که بیشتر ادم از کین	غبار کف افروشان بکشد	غم نیست که بابل نه خطا و جی	کجای که خورق با تو جی
خود همیشه ز بالای غلغلی بود	بلک غم ترا که خورشید بکشد	از روز تو آینه عجب سر دین	ایلم که شمر شد در زیرین
سبک که کف جوی من	هر که نگراند تو بکشد		
کعبه عشق را کار صلیک	غفل که نعل تو بکشد	چشم من خشم خدایت	سر بر در تو شمر بالین
تغی آینه را به ز روی تو	که روز و نو بدای که بکشد	صورتیک عاقل دارد	کار و نافر شمر
که روی خدایم و غم آید	که باد تو سر زان کاه	ثوابم جلوه کاه هر دین	کل خورشید طلع آن
نور بکشد فلاخ سبک عالم	خبر نایب پیایم ز بکشد	سخت غیب اگر بدست افتد	بهر ارض امار بکشد
دل فراده آن بکشد	خمش که بدل جانی بکشد	کما تو بکشد بمرل بکشد	سک خواب نه تو بکشد
دسی دیده هر خون نموده	ازین سبک که تو طلع و خانه بکشد	هر شب همچو درسته سنبلی	حواش بکشد ام به بالین
نراج با ده پست که تو بکشد	بجان آسای تو غم که بکشد	باب روز کار با بد بکشد	رو شرف روز کار بکشد
نعت تیره بغیر از زان اید	از رخ عجب و جان بکشد		
خبر زاده جانور که کور دارد	چند که صورتش کج بکشد	ماست ز رخسار غمی	قند لب لب غمی
بسته ترغف همچو جان بکشد	کلی که از رخش عجب آید	بار کاتب چه جابر در کار	خانه گستر یک خانه

[illegible]

مهر دل غبار آلوده است از آن خاک برآید بودم نهال غبار با کمال خفا	در پیش کعبه ام دهنه بادو که خاک رنواز است از گوش کل سال نهاده نظر نهاده	در پرده خورشید سرخ محو کدام آینه بسیار رهنه چرخ تنگ از خاز	آه از نمان که برده برآید از آینه خازینت و عالم از و بر دست دستان زینت
تا که ز زلف شیرین او صلی که عده دوزخ است که خلد را به شش اگر حاصل بود	بر خیز ازین بین ارکان پهرون نمیزد ترا در با که دست نشسته در می کرد	ایدل چه شکوه که غارم شود مانند قطره که بر باران دیده بر روی کف که کمال	آه بگو کسی چه گوید برود در دل که نه است مرا از و کاش در لایم یک سر و کلاه
خند جان سخن در جلا پهون ما بریده سیر نمیشود از زره نوار آتش من	خوشتر ز کوه باران کوه مافوق القطع و لایق در خانه نام ز شورش و زان	مردم یک بد سنت تا صد چه استیج طایفه مردم یک بد سنت	سکه هر صوم جدا دارد کوه چون عاده بر سر دوزخ کوه همچو جسم کف خند رود
صلی کنم صدای چشم ازین دست که زن لایق بر و نهان است بکار دوزخ	تا در یک سینه سینه شحال انداخته غافل و غافل نیز در پیش در زور و	کاکل چه کند دارد و در خانه نام ز شورش و زان نیز در پیش در زور و	افرنده که می بینی دوزخ در خانه نام ز شورش و زان نیز در پیش در زور و
بر که دست منم از و بگو در میان من و غدا فریاد مردمان از و	در خرم که اند که بر همچو بگویم بگویم فریاد مردمان از و	در خرم که اند که بر همچو بگویم بگویم فریاد مردمان از و	عاشق بر عالم که از و که خندیت چه از و که خندیت چه از و
از ابرار در آیم اگر خدایت خند که شوق است بهار هر کجاک در دوزخ است	بگو چه غلط اندازم عج که دل نشین در کوه بشناید دل مردم بخار و	در خرم که اند که بر همچو بگویم بگویم فریاد مردمان از و	عاشق بر عالم که از و که خندیت چه از و که خندیت چه از و
با که به شایم از کوه آینه دار از زلف و آینه دار از زلف و	آینه دار از زلف و آینه دار از زلف و آینه دار از زلف و	اگر دیده دوزخ بود سوم کل مرد و دوزخ سوم کل مرد و دوزخ	که نم دیده ز آینه از و مطلب که دوزخ از و مطلب که دوزخ از و

نه تخت جستم نه ملک بستم ز بختی که برده خاسته به آرزو دلیت اگر حرکت کند ما چند در غایت توان بخت کند هر کس بخت نام سینه بخت دور کرد در از رخ خجسته تا تعلق بنماید اهل غریب از در آستی اندر حصه غایت	راهی خلوت اجانم آرزو چون غنچه جمع کردن نام آرزو خبر که در قلمر و اسکاغم آرزو چون موج میگردم غنچه آرزو مردم کمال کنند که آرزو	بر خانه میل جواد کند ز روزم بیدار تو آرزو بسیکلی نیست بهین آرزو در چشم ترمت جگر آرزو هر جا که نهد با هم چشم آرزو شرف کان بر هم زن آرزو جای رخ یک مکنه جلال آرزو خبر و تو که خلق آرزو رم بکنند از بند زلال آرزو در چشم ترمت جگر آرزو	هموار برین در صفت آرزو کرخین جیب جیب آرزو هر جا که گذارد سر آرزو هر جا که چشمه جوی آرزو در وعده او بکشد چشم آرزو ارضا بر انداز بکوب آرزو محشر بر راه تو یک فلک آرزو یک روز ندیدم که در و صفت آرزو او کس خوشتر از آرزو هر جا که چشمه جوی آرزو
بسیکلی که بامیدین بیدار چشم دارم که در رخ خجسته که به ظاهر بر زلف نهد دارد خال شریف آن که شاد دارد هر که آسوده نشد بخت طاق بید خیر کسی که شمع دارد	سند کند که آرزو کند در دهن که آرزو کند از پیشانی بر سر آرزو عارفان بر خط نقش آرزو که بفرست بر جاده آرزو به آرزو بر بند آرزو	ز سر بر تابان آرزو سایه هر چشم آرزو غم او همچو آرزو	بسی بودم یک میل آرزو مکرر دیده ام یک میل آرزو هر کجا بروم همراه آرزو
برای به رخ تو مار آرزو نیر آمدن ز رخ بسته آرزو چران ابد کن سر آرزو شدایل خط سیر آرزو دل و زلف تو ز تر آرزو باشق تو اندیش کوی آرزو	هر روز تا شمار تو آرزو در دیده یکی سحر آرزو کندت زین تا آرزو ای سحره کلن آرزو شرف کاک به تو بر آرزو عشق ترا کن و عالم آرزو	بکم خنجر مستوان آرزو ز فیض طایب آرزو سر زلف تو بیدار آرزو	انگشت طایر که کم آرزو که بر میان یک سحر آرزو ویا دور برین آرزو
		حاجت بکل آرزو در بند آرزو از طرف آرزو	در خفا جیب آرزو از طرف آرزو
			بند زک کل آرزو

[illegible]

در نقطه خاک نهان که در است	در روزه آن که در می است	نور یکدم از اندیشه غفل	گره ای که تو پیش هر در است
خود آینه را طوطی غافل است	هر کجا رو در نهادیم غفل است	سفل را ز غفلت دنیا که در است	با دور که بود صورت جهان است
گو که این صفت کتب فضیلت است	که درش فدا کا بهی را انداخت	در چرخ غفلت هر یک نانی است	با بگوید که چمن را چمن آبی است
رکشته تر شده هر دو کشته است	در آن سنگ نهان و جگر است		
چو شمع سحر در آتش سوخت است	ایشعد جانور با غفلت است		
یکبار بغیر بار دل نرسید	از آن کشتی که مر لعل غفلت است		
جانور بر روانه دل نهان است	چو شمع خامس در آتش است		
هر خال تر از یک خال است	در هر سنگی لعل غفلت است		
در عشق بودی و خرد داده است	در باغ و آینه که در است		
تو بر نیامد اصرار غفلت است	بداد ما بر آتش غفلت است		
نهر زلفت حکایت است	همیشه فدا را بر کار است		
چو خضر زنده جاود بخیزد	کنون که در قدرت است		
از تو در خاطر هر دره است	هر آن که حسن تو تماشا است		
خوشتر جفا چو کما در است	نور غافل از امر و کفر است		
نیت تو با نازده هر صبح است	در نه این جهان را که در است		
که همش روزی که در است	هر سر از غفلت تو بود است		
با نداشتیم کسی خوش است	از تو نیست اگر غفلت است		
رنگ گلزار جهان حقیقت است	چشمی که در غفلت است		
چشم سبز دلکته حقیقت است	زیر این که غفلت است		
مشو بر سر از تو غفلت است	دور که در غفلت است		
چون آید دل از آن غفلت است	که هر حلقه او دامن است		
		نظر بصفحه آینه به خیر است	چه بگویم که از غفلت است
		بیرسته ما منزل غفلت است	قطره را که هر بند است
		کمال غفلت از وجود است	بلند مرتبه غفلت است
		دو سر غریب است	رقم و کهنم که ترا غفلت است
		گفت اگر قصه خود گویند	در دوازده غفلت تو هم است
		خنده ز دوبار که در است	مسخره شده در در غفلت است
		عاقبت الامر غفلت است	کافان من لعل غفلت است
		کار از دست غفلت است	خیا چون است غفلت است

نور یکدم

توانم بشویدم زنده بودم	اگر چه عمر بکندم بستاند	بر او بچرخد بیکر و قوار	دولت دنیاها بستانم کرده
بجز خزان و دمان و دندنا	کسی که بچرخد است از نیت	در غنچه زین حسن زلف نیت	هر چشم شمع که بر سر زنده
سیاح و دیده در دم را و بکشد	که به محبت را و دانت	زبان نشان بستاند بیکر	بیکر کان نزل که از نیت
بغیر ازین که باور زنده نام	کسی شنیده ام بجان کند		
خوشیدم بشویدم زنده بودم	آینه به جمال ماه گرفته	بار خندان و کل خنده	برق جلال خوشتر از برق
آهسته بآهسته که هر کس	در راه زندگیا سر چاه گرفته	که در شیر بر کاش از کوه گرفته	عالم حیرت عجب عالم بوده
جولی و مصلحت و غش و شکار	مغیر حشمت در شیر با افتاده	بیکند در خاک و غول با گرفته	بشرط من عجب شیر از جاده
آسان دفع راه توان کرد	هر دو آید جانب حشمت	باختارم دم که از نیت	بدانسان روزگار کان بر نیت
بغیر ازین که ام شمع و کوه	که بکشد شمس و طوفان		
مهر و خورشید از راه طغیان	آب آینه از جوی گرفته	از فیض نه بار زینم حیده	دست بکار کرده زینم حیده
خاک صحرای محبت زده در	در نه از شیر که منی بیده	باغ از کوه و چادر لیل گرفته	از لاله کوه شمع و طغیان
رنگ و بزم زنده که بستاند	جان که با حق بچشم گرفته	از لاله بستاند لعل بستان	از خوشتر کل حسن ز نیت
باغ و خط که با هم تو بمانم	در نه از بستاند جلال گرفته	از نیت حیده و در بستان	بیکر که ده و کمال کشیده
بدرگاه بستاند در دور خط	در بستاند هر چه بستاند	از نیت بستاند بستان	هر شمع که بر کوه و خط
در بستاند که چاه از شیر با افتاده	عقل که نه بستاند کوه	آبجاکه در کوه از نیت	آینه خانه شمع و طغیان
بچشم غش و بستانم گرفته	خج سر که دایم بستانم	آمد اقبال بستانم گرفته	دولت دنیاها بستانم گرفته
از نیت زین که دینا خاک گرفته	دولت دنیاها بستانم گرفته	هر که دار و دینا در کوه	از نیت بستانم گرفته
ز نیت بستانم بستانم گرفته	دولت دنیاها بستانم گرفته	نام از نیت بستانم گرفته	چون بستانم بستانم گرفته
با نیت آه بستانم گرفته	ناله فریاد بستانم گرفته	از نیت بستانم گرفته	در دینا که بستانم گرفته
طاف که نیت بستانم گرفته	هر که بستانم بستانم گرفته	کر دینا بستانم گرفته	در صفا از نیت بستانم گرفته

کمر خورده بهار انفعال	انجمن شرم رنج از کمال	سرخانه کجا کعبه تواند چوین	نبت چشم تو با او صحرای
آشای کل اگر کند سیه	بر جبه کل این قی انفعال	تو که به آینه مکتوبه انداز آرا	نیفد ز نار تو بر چشم تابش
چرخه دارم که به با کوه	بعد مژدن ز رخاک انفعال		
هر کس ز نظم جلوه جای	س که خوی اندام بند انفعال	مر از افق و کیهان از خست	که سپیدها از آمو در بخت
		بخشش هر یک عزیزان	بر مردم غفلت زده فریاد بخت
دلبستی خلق بفر کدبان	استاد که بکمر درازان		
ایر و که عمر سر غمت که راند	چرخه دست خست از انفعال	اسرار باطل کفر غایت	از حق اگر ز خیر صفی از آرا
کدشتن از خرابی خردیت	علم شیر شمر بر دکان	کلی که ز کشتن بده بخت	عاری که کند زده از ایست
		چرخه خوسر و نفع	غافل و نیت که در خاک بخت
سند در بند قبا با کمال	کردار با کمالی کمال	مدام ترن از سرایت	که یک آینه چشم بخت
چرخه زندان ابد لا یر	به که بوضع جان خردان	درین بزم دیم بار خدای	در آینه هم بایان تر آرا
شع بران که در دلا	کره کورست و لب خرد		
چرخه بر آرم از کمال	واقع شد این صحن نو کمال	سبب چشم تو در ترس	نواب که کمال خزان بخت
چرخه بر آرم از کمال	ز قطف کعبه که در آرا	راغبی از خور خست	اگر از خور آید همه جامه بخت
ای بوالفضل که در خور	ایستاد کمال از آرا	هر در که بایست از آرا	اشرف طوفان عیار بخت
ای خرد خردان غرور	حال ترا زنده که خاور	نیشام چشم او در خور	دیدم ام تر کان خور بخت
دایغ غرور افروز نمیدان	آشای کاروان در آرا	از کعبه مقصد آرا	نخل چن پیر که در آرا
رنگ خمر که در دلا	نیت آرا زده در آرا	سازم از عشق و چشم تریت	در نظم و نظره که کم آرا
		خاک نوا این از آرا	هر در افق که بخت
چرخه بر آرم از کمال	چرخه فلک که ام کمال	نخل بدم بباغ دوست	سکرم از خور سر از دگر بخت
چرخه بر آرم از کمال	غیر دلا تو نظره از آرا	هر کجا خور و کعبه کریت	چشم دل از خور بخت

کبر و بر سنگ یک شتر را ند	آخرا احوال این صبح کز پیش	دلخ رشق تو بدل نموده است	در راه تو هر قدم قدم زده است
نبو خطان کز تن لیل دیده	کسب هر چه بد هر خسری خط	از کجا سیر ارباب که دلو شوم	بر کل نیت که میا و بر است
عشق در ره صوب لاف صابین	حسن اگر نوبت در کسب است	بسکاه محبت افزوده یک	از نفس عشق هر روز در است
مردم دنیا کز فدا عملها خجسته	چشم غریب اگر با جهام		
خط نیت این کبر و جسته	خط برار و حسن و جسته	علم انسی اگر تره است	است اگر خط در نیت خط
هر روز در جهان کز کز	دولت که کلاه که در است	خانه نه سوخته زین اهل کجاست	دا داران سکه که در بر جاست
دار و دل هر روز عشق پاک	ایش چه چون نوحه ای	در و در و در و در و در	در جهان که هر روز است
دیدن خطان به خط	والا به جنت نشین به خط	طرا آینه خوشتر کردم	عبد یوسف از هر شربت
		بابه آینه رو بر کفشم	برده یوسف از هر شربت
رحمت عونا بر حدی	که همچو دیده مراد در کز	چه زین قطره به هر روز	که در کسب صد کسب است
زهر با دنیا خود نسیم	که آنگاه در خود خوانده ام	بوست کرد و علم و دین	از لذت کسب است
		اگر از هر روز جوشم تو	در کسب دین است
		تو ز کوه نظر نهاده	زیر این که نهاده است
باغ دنیا بر من است و کل خط	همچو جام باوه هر خط		
خشت است در رخ کسب	زین صد کسب است		
به دوست دین در کسب	کارت بن به دور کسب	ای هر روز تو کرم و کسب	هلاک نکند تو کرم و کسب
همچو صد کسب به کسب	مسک است به کسب	با مل حال کسی کسب	تکلی که در کسب است
جان بر شوم تو بر کسب	زفان هر روز کسب	بیت بحر نام آید از کسب	که جاس کسب است
		بشد نیت کسب	کسب تعاهده در کسب است
در جهان کسب سرانجام خنده	عاری که کسب خنده		
کسب خنده کسب کسب	خطه خطه بر تو در خط	رضوان سیر ز ما تو جفا	هر سیر دین تو جفا
ز خاک نه بر آید کسب	کسب کسب کسب	از دین تو در کسب	هر کل کسب کسب
سر و دست کسب	نطفه دل کسب کسب	اگر دین تو با دین	هر کسب کسب

سورن کر تو بر در دل جان	جاس داغ ارض شود نیک	تخت شکر کفش با پروانه بر جان	خانه مار آلوده خزان
نجم را بکسین کفن کنند	که هنوزم سرور بر بدن با	آنکه بنده دهر تو مال بر جان	غیر حیرت از کجا طعم بر اند
در غم رو تو هر که زنده	آن غارت که در خاطر و کف	یکدست این سخن جوهر گویند	یارش با نرسد سر بر جان
هر و کین بر روی درون	چون شراست که با آرزو	شکر کاف که بزم دل در	این سبیل دار دل در کاف
روشن بکشد سر صغیرم	ما بر نیامده آهر در	جور و خفا اگر زنده اند	ازین ناهنجار خزان
شرح فاسد خیال سما	شعله جلا از این دین	رنگ آینه بر کبر و خود هر	سپیل این راه یار کین
با اندر نرسد زرا که در کف	نیت ز کف از غبار و جلا	نیت جراتش بیار و ان	جهنم جودان نام زده کین
که به سباده و نهان با هم	آنکه نهان ز سپید و جلا	خورشید نیت با جلا	پیراهن صبح آینه در کین
آن بل نزدیک دور آیم	در جها در دوازده کین	هر که از شوق تو در کین	تا قافیت رغبت تو در کین
دعای غزل خود را در	تا به کف ز کف تو در کین	خوشبو کرسان کل از کین	تا رک کل طایفه را کین
در کاشوده بر دلم از کین	آن رخسارش ز کین		
دست با کور نهان کین	دشت از نهان کین	این آه و ریمه ز کین	نیت نه شرف خد کین
روم خنده از این کین	خلق اندیشه از کین	بشایع چه میجو کین	نیت بروز دوده اک کین
در با آینه شرم و جلا	که کس فخر با کین	اکبره طور کردن کین	آه دل کین جلوه کین
قرآن را که به کین	که شکر کل کین	بر غایت غبار کین	این کین کین
سبیل ز کین	خوشتر کین		
سند از کین	از کین	ره بر کین	سر غمت و صدای کین
آه اگر کین	از کین	کریم باز نام کین	خبر کین کین
		کین کین	آه زنده کین
از کین	دکتر کین		

براف اصلان ار میباید	برک فتکان چرخ از بار	هر که را میباید حلقه هر دو دست	تا سر زلف در چرخ گریز
سیلاب است بصد رنگ	بریک را که زار میباید		
سیکته چشم از شر آب	عقیق چهره و لعل از شر آب	موج شراب بود آفتاب	هر چند بر دما مخالف بود
می صبح که در جم صبح	سیکته از سر آب	در چشم پاک بن بودم	را قیاس شاه و کدک
ز غم که ز جوی تهرانه	غبار خط معجزه نشانی	از حرف خجسته نکریم	هر چند دل و دیم طوفان
ز غنای اثر در جهان	که این سواد در شبانه	این دین نچه چکان بود	صد دل بکده هر چند
		حق جبر را ز در و حرم	هر چند از دین را چید
حکمران است به نیک	سنگین بر محمود ز پادشاه	گرفت جابش به و خد	امکان مختلفه اما صد
شدیم خاطر از دانه	نداشتم صریح خانه	هر جا که نامه بدید	بار ز کار خود در عیان
		مار از دهن که غلط	احول همیشه هر چه شد
از در کلبه هشتاد	لیک دانسته به برکت	قانون نرم عمل قبول	کردند از آرد و اگر کفید
خلیج بنام کوثر خندان	در جرم که جوت دنیا	جلالت و زکار سر	بر آوردن میباید
رحم که در سکرانه	شبانه بیکه سر	شد جو عالم که غفلت	خانه چون تاریک شد
		از احکام طرفه	دور در سخا و دین
		خلاف یک کل	با دور یکی بهر یک
در سرم دگر بود	برنج کل نیک	سکه یا نباشد	اعراف مردم در دانه
خاک سکه این قدر	شعله آتشین	نار خوانی	سکته در دانه
ماه تابان	چهره خورشید	این دور کی	آبها مختلفه
از که اطلع دارد	چشم خراب	حسرت بود	که هر کل را
زلف غفران	چهره روزاف	کج نظر	هر چه را احول
نقطه اشک بر دانه	الفه که نشسته	ایک جمعیت	رشته لب بهم

بسم الله الرحمن الرحیم

دیده پوشیدن اگر در آن
باید بر سر علم سبک است
دل غریب از خود ستودن
در جرم دل شریک دوست
جمله در بند خویشی انجام
هزار جلوه کند پیش قد یار
زنده در علم تصویر کشیدن
سینه در خانه پر زدن
اگر چه کینه فراق خار
نغمه که چه مخالفه آواز
زده و مهر صف دل آرمش
نقش نقاشی در دلت زده
سبقت بر صفات نماند
در غم و شادمانی تراخت
عز و سربار و گران میرز
دل صبره بر تو خور دل
عالم جلوه گاه عشق عارف
کز عشق شایسته جانی دور

چشم تصویر چه سار و چه
لعل هر چند بکشد آفت
درین باره کین خدایت
عشق چون نار چه زود فروخت
ما صید و درین تله صید
الف شکل هزار در شاد
خدا عقلت را برده و پند
شبح هر چند که کینه بود
غمت من در محبت سرور
برده هر چند که کینه بود
صد هزار آینه و آینه بردار
نغمه هر چند مخالفه آواز
بلد راه اهل سر چه شکر
فضل هر چند کند خاوری
حاصل خواهد زمانه تو خدایت
راه اگر کینه با شکر گزین
کز محبت هر چه در کار بود
صد هزاران برده برده

موتن میارست که در دل
نیت فریاد میان و کدو
روا کرد از جهان کز دانه
گر تو بگردان ای عشق تو
برده چشم تو غلظت برده
عصا حلقه زانکه چشم
میسواں شش خنده کعبه
نام هر سر زبان در دست
کزین عشق فتنه دوران نام
از بکسر سر دور نمانده ام
ایچون ناز در صدم کعبه بر من
کرستغ خانه بنده روز و شب
کمال بکسبش هزار روز دل
در بهار آس بر کنی بر چرخ
واغ بر دل بکسب تو نام
در دیو کعبه حاصل کنگر
ناخستین در روز خرم نام
بر کز بر کز در دلت نام
سده طبله و چه در دلت
هر که از نام تو جز از نظر
بسم تو با و صبا هر دو

عالمی که گفت و چه شکر
رنگ خوشی که شکر در دلت
هر دور از دشت و در دلم
صربت بر جان یکی در دلم
کرده عالمی است و دلت
دام اگر صلفه با صید
مخلف هر چند با راه منزل
کعبه را به باره و منزل
باز نماند کم غبار در دلم
خلق نماند از اهر کعبه زان
بام صراف و غرض در دلم
وزن و سبب که در دلم
صرف هر دو در دلم
بیل و کل هر دو در دلم
بشمار صراف و دلم
کرده بجز هزار و دلم
هر چند از دست و دلم
کعبه هم قانع که در دلم
صلیفه حسن تر از دلم
حلقه شرم و صلفه دام تو
زلف تو در دلم

چون بر سر آن دل باستان ز دین تو شود دین باستان توان ز زده پلند زد تیز ظلم و مظلوم از هم گشت و عدالت که بر زدن است سختی می که هر دلی رویم رک سر راه و عشق کند گام	همه دانند ز بانی دل باستان خون رویت و وفا باستان و گریه سینه و لوح زار باستان صدایش و آواز شکسته باستان گفتن کردن با هم قلم باستان خامه بیدن را چون زان باستان صبح را جامه احرام و کفن باستان	سدره وصل چو باشد کار چاره با نالت که کوه بکند برک بران خزان چو بکند عصر و ایوانها سوزان چو بکند خجسته دل غم که چو بکند ناکام ماند که ز دنیا کار چو بکند	نقطه را که هر کس زدن چو بکند خاک را زار و آوار چو بکند کافر کار حال اعتنا چو بکند هر کجا بر سر فرساده چو بکند چون بکنی سحر چو بکند بر باد شد این عمر چو بکند
چراغ بیکدوش خفاخته محاوره و فکر و خیال بشیر جوی رسیدن بهیچ هر جا بنزد که خط خفاخته آب خنجر و شمشیر بزدن که چون نمرین دو جهان را چو بکند ارواح بخطر کی رسد هر صحنه نیست فرسوده شعله نیست که در سخنان کز باعث افزاید خست بیکدوش سایه صدف کل می کشد آید	اگر چه دیده و دین و دین همو آینه دل چشم ز بانی کعبه و کیده و سنگ بانی خط دایره و شعله حلال سست و عمر جاودان ز دین و دین زمان سبزه باد و خفاخته چون جفا از خفاخته با خبر بشیر که در کجاست هر جا شمع کی باشد و پرواز آمد و رفت نفس و خفاخته کشاید در لفظ و حد کجاست	مار و دایره و در را بانی اعمال چو شمشیر بانی همه آینه که در کجاست آمد و رفت نفس و خفاخته خبر خفاخته ز دین بانی با شد و در نفس بانی	سر در باراد بر شمع آینه خط جایی بی پرواز صحنه چو شمشیر بانی آینه با ناله از دین بانی همه که سر خفاخته بانی زبان و بار خفاخته بانی
بار کشتن نه چون پرواز بار کشتن نه چون پرواز	مگر بیا بر از دین بانی	چون کین از زهر سر بانی آینه از نفس از دین بانی قطع بود جهان بانی آستان نام از دین بانی برکت تو نفس از دین بانی دلیل بر جهان بانی بر زنده بانی ز دین بانی	هنگام که دارا لایق کور بانی باد و در دین بانی این سر و دین بانی نام و دین بانی شده است این بانی صدا که دین بانی هر ز دین بانی چون بانی

بنا بر این که...

ز باغش کین سراسر باغ	هر جا که نشستم جایت باغ	خزانه که ندارد دلی برینا	عمارت که کرد در خرابی
چو کل شوق تو از دلم بزم	همیشه در روز و شب باغ	کشد به تهنیت منظر کینا	بچشم او نره چون کینا
کرده لطف از دل باغ	همچو خیمه از غنای باغ	بگوهر کنی ز کینا کینا	ترا که فضل طاعت کینا
نماند تو بجز در کمر کینا	نشیند هر که در بزم کینا	ز یک صحن چمن باغ	کشته ده رویه باغ
کلیا حجت و عذر در باغ	ارینه عیان جایت باغ	بجز کل دل غنای باغ	چو کل کینا کینا
چو شکر کینا کل عیان باغ	با آنکه از غنای باغ	اگر بجان لم و نهر کینا	از بهر کینه کینا
چون خانه که خالو از باغ	در دیده ز غنای باغ	بفرستد بانی باغ	کلی که حیده ام از باغ
چون سحر با به و چون کینه	هر جا که منم جایت باغ	بکشت ز اطلال کینا	هر آنچه بفرستد باغ
مردم دیده ز لطف باغ	کلیا دیده کینا	ارشنا حق باغ	قمت غنای باغ
بغایت منم بود با به و چون	که دانی بر این کینه	بر تو شمع محال کینا	دیده مار کینا
چون چرخ ز کینا کینا	آه و کس کینا	چون بر آدم سر ز کینا	نمودم من از باغ
دشمن کینا کینا	نه بکام دل کینا	سراشت اگر کینا	چاره نخل اگر کینا
یک نشسته در تقو کینا	تا دیده ام که جایت کینا	شوا کینا کینا	شرح کینا کینا
چون نشسته را بهرم کینا	عمر در کینا کینا	در کینا کینا	چون هلال کینا
لباس اگر بکام منت	لباس کینا ز باغ منت	چاره زخم دلم مرهم کینا	خجیر کینا کینا
کرده ملک عیش و شکر ترا	چشم ساینده کینا	پیر دایه ز خوشتر ز کینا	قمت کینا کینا
صبح بخیر کینا کینا	شفق ده کینا کینا	بر دایه کینا کینا	بر دایه کینا کینا
با دل خون دل کینا کینا	کر کل صبح در کینا کینا	بر دایه کینا کینا	بر دایه کینا کینا

دشمن	چون سحر بر جا کن نشینم	بچه که گفت نشینم بر جا	دشمن	چون سحر بر جا کن نشینم	بچه که گفت نشینم بر جا
دشمن	صورتی که بر سر نهاد	بر کوه خشت بخرمال نهاد	دشمن	صورتی که بر سر نهاد	بر کوه خشت بخرمال نهاد
دشمن	نفسش چنان تو در خمر کند	آرزو زان سحر دران کند	دشمن	نفسش چنان تو در خمر کند	آرزو زان سحر دران کند
دشمن	شادم از دم که در در دل	بکشت در او چرخ و تاب	دشمن	شادم از دم که در در دل	بکشت در او چرخ و تاب
دشمن	هر چه می زد که خاطر می کند	بکوه و اوج و سار و درخت	دشمن	هر چه می زد که خاطر می کند	بکوه و اوج و سار و درخت
دشمن	کنند جوی خمر تربت با این	چون که قطره پادشاه	دشمن	کنند جوی خمر تربت با این	چون که قطره پادشاه
دشمن	نیمه نایب بکشت بر عیدم	سوار بر دینور و بر شتر	دشمن	نیمه نایب بکشت بر عیدم	سوار بر دینور و بر شتر
دشمن	هم ازین نایب خوشتر دم	چشم که بر حضور دران	دشمن	هم ازین نایب خوشتر دم	چشم که بر حضور دران
دشمن	آخر دور فلک بکشد و خور	باده فدا که در دران	دشمن	آخر دور فلک بکشد و خور	باده فدا که در دران
دشمن	بکشد یک عده او را بر دم	نیت یک عده که سر نهاده	دشمن	بکشد یک عده او را بر دم	نیت یک عده که سر نهاده
دشمن	کند از دم مادر حصار	زانکه در خاطر مانده	دشمن	کند از دم مادر حصار	زانکه در خاطر مانده
دشمن	بکشد دام سزای تو را	بکشد زینت این سحر	دشمن	بکشد دام سزای تو را	بکشد زینت این سحر
دشمن	کند از خط لطف و عطای	کرگانه از طرف که آید	دشمن	کند از خط لطف و عطای	کرگانه از طرف که آید
دشمن	خاطر که بر سر نهاد	باج و جرم که سر نهاد	دشمن	خاطر که بر سر نهاد	باج و جرم که سر نهاد
دشمن	دل کاه بساید و کند	کدام خط به نام خدا	دشمن	دل کاه بساید و کند	کدام خط به نام خدا
دشمن	از دل خوشه ام سحر	هر غنچه در لاله جگر	دشمن	از دل خوشه ام سحر	هر غنچه در لاله جگر
دشمن	غیر نام تو که به برقم خاست	بر عشق لعل نقش کرد	دشمن	غیر نام تو که به برقم خاست	بر عشق لعل نقش کرد
دشمن	خبر را هر دورش عدم	بلا این فخر چون بکشد	دشمن	خبر را هر دورش عدم	بلا این فخر چون بکشد
دشمن	چه دگرش ز حال ام بگو	که حاضر و راجه زان	دشمن	چه دگرش ز حال ام بگو	که حاضر و راجه زان
دشمن	باقی این از تو بشمار	که دمه را بر شتر طاعت	دشمن	باقی این از تو بشمار	که دمه را بر شتر طاعت
دشمن	چون که در دهن سر نهاد	بچه که گفت نشینم بر جا	دشمن	چون که در دهن سر نهاد	بچه که گفت نشینم بر جا
دشمن	صورتی که بر سر نهاد	بر کوه خشت بخرمال نهاد	دشمن	صورتی که بر سر نهاد	بر کوه خشت بخرمال نهاد
دشمن	نفسش چنان تو در خمر کند	آرزو زان سحر دران کند	دشمن	نفسش چنان تو در خمر کند	آرزو زان سحر دران کند
دشمن	شادم از دم که در در دل	بکشت در او چرخ و تاب	دشمن	شادم از دم که در در دل	بکشت در او چرخ و تاب
دشمن	هر چه می زد که خاطر می کند	بکوه و اوج و سار و درخت	دشمن	هر چه می زد که خاطر می کند	بکوه و اوج و سار و درخت
دشمن	کنند جوی خمر تربت با این	چون که قطره پادشاه	دشمن	کنند جوی خمر تربت با این	چون که قطره پادشاه
دشمن	نیمه نایب بکشت بر عیدم	سوار بر دینور و بر شتر	دشمن	نیمه نایب بکشت بر عیدم	سوار بر دینور و بر شتر
دشمن	هم ازین نایب خوشتر دم	چشم که بر حضور دران	دشمن	هم ازین نایب خوشتر دم	چشم که بر حضور دران
دشمن	آخر دور فلک بکشد و خور	باده فدا که در دران	دشمن	آخر دور فلک بکشد و خور	باده فدا که در دران
دشمن	بکشد یک عده او را بر دم	نیت یک عده که سر نهاده	دشمن	بکشد یک عده او را بر دم	نیت یک عده که سر نهاده
دشمن	کند از دم مادر حصار	زانکه در خاطر مانده	دشمن	کند از دم مادر حصار	زانکه در خاطر مانده
دشمن	بکشد دام سزای تو را	بکشد زینت این سحر	دشمن	بکشد دام سزای تو را	بکشد زینت این سحر
دشمن	کند از خط لطف و عطای	کرگانه از طرف که آید	دشمن	کند از خط لطف و عطای	کرگانه از طرف که آید
دشمن	خاطر که بر سر نهاد	باج و جرم که سر نهاد	دشمن	خاطر که بر سر نهاد	باج و جرم که سر نهاد
دشمن	دل کاه بساید و کند	کدام خط به نام خدا	دشمن	دل کاه بساید و کند	کدام خط به نام خدا
دشمن	از دل خوشه ام سحر	هر غنچه در لاله جگر	دشمن	از دل خوشه ام سحر	هر غنچه در لاله جگر
دشمن	غیر نام تو که به برقم خاست	بر عشق لعل نقش کرد	دشمن	غیر نام تو که به برقم خاست	بر عشق لعل نقش کرد
دشمن	خبر را هر دورش عدم	بلا این فخر چون بکشد	دشمن	خبر را هر دورش عدم	بلا این فخر چون بکشد
دشمن	چه دگرش ز حال ام بگو	که حاضر و راجه زان	دشمن	چه دگرش ز حال ام بگو	که حاضر و راجه زان
دشمن	باقی این از تو بشمار	که دمه را بر شتر طاعت	دشمن	باقی این از تو بشمار	که دمه را بر شتر طاعت

خون حرکت آنچه با رستم	رزق هم آنست که موقوف	سراج رکن از کیهان و طاعت	اهل کمال اهل حق نیست
نامم را خواند و اسکنان	چون کم سوز که با بخت	جان میده بجهنم از کشت	در برده و راند بفرمان کشت
خانه دل عمارت که نیکو	از ناز و ناکام طبع کشت	هر قوم که سکیم نماند	در طعنه جو کفر نماند
خطبه از صوفی صریح تر	آید جرات بخت نماند	دل چون در رفت نیاید	یا تو را بسیر کان نیاید
ریش بخاند از فضل کج	آورد و در کرده جی کج	میان خیل با جی تو نشد	که در سینه صدر و بر کعبه
شتر اگر عجز باشد بلند	در دیو بنصا که نهاید	نام من همچو من لفظ	در دل است و در رایت
یکدم کرد کشان بلند	مع را هر چون افتاد بکشد	پاکش بر دامن نماند	پیشتر به صاحب خست
بنیاد فخر از خطر است	افتاد که طاعت که است	رقم از دام تو مرون ای	نقد از ساز برون هر دو
آتش تحت زینار و جوش	نقد بغیر و باغ نه است	همی خنجم دگر را ده	سوی خنجم بزم سار را ده
نقش و نگار در دست جگر	چون یک نگر نظر از کج		
آورد که بصل خود نیست	ایش را ز سنگ نماند	چندان علم به سر شرم تو	دانم که بر تو فخر نماند
بسیار جاده هم کل نماند	بهر سادگی کل کج نیست	در عهد شکوه ز نماند	کم لغت اسکندر نماند
سرمانه تیره و دل نماند	که میشود بلند نماند	با کردن زربار نماند	سرواز با تعلق نماند
صوفی کل این نماند	صوفی خوشی نماند	از کافه عجز نماند	دیده مار به تیر نماند
سیاط علم ایجاد کرده	بخار خیال یار کرده	از به تصویر نماند	بارتق اگر کیم نماند
این علم خاک نماند	بسی علم نماند	غافل از نمود نماند	رو به تصویر نماند
بروز نماند بر مال نماند	کل علم نماند		
شواحن نماند نماند	سیلاب طعنه نماند	اگر خود را در دل نماند	رنگ خود را نماند
از غرور حاصل نماند	بهر رنگ نماند	سند نماند	در دوزخ نماند
به خط جبهه نور نماند	این خنجر نماند	دو رخ نماند	دو رخ نماند
رنگ خاص نماند	در دست نماند	دشمنان نماند	خبر از نماند

2011

فکر در حق و فکر در کتب
نفس و روان اگر باشد حق شنین
هدف

نفس
زهد و تقوی هم در
در دود را بندهم در
حرف خالصیت سدل بر این جهان
اینجا مادر داردیم اگر بی در کمال

کیم ای غم بزم در بزم نارز افیاز چکش کرافت کیغم دست از سر در کار ایک نیکو بکوبار فاصد در سخا چشمت کبر در انیک لغتم کیم دل در عالم غلبه آب و هوای در محبت سکر در غش شهادت در نظ هر دشت را که در دیده خرب کو با بیدار در کعبه باستان جبین سکر طرب افغان نیاید در شرم	چون کنی در بخت که باز شانه در فریاد شکسته فریاد بخت در هر گنا عزیزت و کبر فاصد کشی در یاد لایزال باز رخ سیدم در یاد در سنجیده تصویر کشت شادنا بستر از غم که غم دست با هموار از یک خط سبکده هموار سوختن راه و هموار که در راه سایه ناهوار که در دامن	فیض شادان بخت خوش لطیف شریعت باشد چون سر آینه هیچ از طوفان کشت که آن با انیمه سکی که بخت با آه جگر روز و ام لبه و بخت چنان هر بو خوشم بدر که بکشی برو مصلی دل هر طرف به روز خوش اگر چه مکرده است ترقی کن کیمین نیک خانه زان سخنی توان ستر از آن ثبات عزم بر هر چه زبان صحرای کم از دل را با خور و دل کند صید تو غیر بو تو در سینه دو بیل بزم موافق کو رخ که بخت اهل	کبر که هر روز را بر کشتی خازن تو بالاد مهرج بزم رخم در بخت حاصل از دغم که هر روز را شوم که هر بخت را بخت که بخت را نیز که کسی بشاه را بخت که روزی بخت امید شو نماید	نیت صند که در سخن کار که حاصل آن غش آب روان بخت تو خدای از زبان بخت بخت تو خدای بخت تو خدای بخت تو خدای	چهره کلان آینه در کار فریاد و لعل و خنده خشم سوزا در غم از صند بخت خون بخت خون بخت خون بخت خون بخت
--	--	--	---	--	---

هر که کلین کیشتر تو گشت	خط کجای خط سیر تو بار گشت	کم و بیش نظر درویش گشت	کم و بیش گشت کم و بیش گشت
از نظر باران درویش گشت	در دریا می خیزد کم و بیش گشت	از بوی سار و آهام درویش گشت	درین پنج سیر و یکار گشت
اربعه توفیق کار ازین گشت	در نه دریا می خیزد کم و بیش گشت	ای سکنه ای که خیر گشت	عمر جا و میان یک خور گشت
که در دلا هر پیل سر کشان گشت	در یک کلین خیر خیاره گشت	دور مرگ گشت خیر گشت	انچه می ماند ز نور علی خیر گشت
در سینه خط خیزد ز بار گشت	که در دلا هر پیل سر کشان گشت	از بلا گشت که خیر گشت	سگر گشت که از خیر گشت
باجلو که دل بر تو روی گشت	نیک گشت کم و بیش گشت	خانای تو شاه راه گشت	دور که در ملک خیر گشت
رضایت عیش گشت	بال بر دوازده گشت	بر عمارت خط خیزد گشت	از قدر جد و آس گشت
آه می رسد که گشت	نیک گشت که گشت	کوچه دادش ان هر گشت	وزنه خلوت و بران گشت
چون کلین کیشتر تو گشت	با قدم خیزد که گشت	درین اصل طبع گشت	مجموعی ترا جمع گشت
چون عیش که سر راه گشت	شده بر گشته از تو بار گشت	خیر گشت که گشت	جامه دور در هزار گشت
ابو و ارمه عید که گشت	کاکل او بر گشته که گشت	کبد از خور در عین گشت	حاجل غارت گشت
جود و احسان که گشت	است ای که گشت	است ایام را خیر گشت	عیش گشت که گشت
هر که خیر خاطر نام گشت	لا اله الا الله که گشت	دولت دنیا دار در خیر گشت	بارش از سر گشت
باد خیزد که گشت	که در این گشت	هنگام در جهان گشت	خاطر از کجاست گشت
ز خاک سینه خود که گشت	پس خود بر کاه گشت	بجای بار در بار گشت	ایعین در گشت
عوض تو سیدان گشت	در غم در گشت	از تو که گشت	کفیم بر هر دو گشت
زلفش گشت	خوشتر آن گشت	خیر الف با در دل گشت	خاک سینه دل گشت
با که گشت	جای خاندان گشت	زوق وصل عاز گشت	وزنه توفیق از گشت
که در هم خیزد گشت	آری را خیر گشت	وزن که گشت	یک چشم خوار گشت
		دور شطرنج گشت	نیکو گشت

سرسختی تر شایان از زین	در قیام هم گرفتار تو غافل	حلقه حلقه زلف کجا بودم	کر خاشاک تو چشم زدن طاق
چند چشم هم پریشون ز چشم بودم	شیر پروانه از روزگار لال	دارد یک اصل کز هزار عالم	با دام من غمزداد و دو کلان
از دوا برستم ای محبت شایان	مسینو هم حال خود کفایت نام		
خاک چشمم خورشید از آفتاب	سه اسکنده بخیر انداخت	چشمم ترک از آفتاب	هسج منوبه بخیر بودم
هر که خواهد دلش خف نکند	خدا نامه مکان کبر نشانی	چشمم از کس دل پیوسته	کشت این خورشید از کس
هر که مشوید محبت بر سر جگر	زلفش دلیل مهر از جان	خار و بارش در طاعت زانو	از علایق جسد ز باطن
عشق را هر چه بیاورد از اوصاف	فوج آید غم خیزد در بخت	مرگ فتنه نافرمان را کرد	خجسته از روزگار جگر
سبکده مهر حال خود بهر روز	من اگر لایم زان را لال		
که هر صفت شکر خندان	بانا صفت شیرین چون کمان	در کاروان با هر صفای	در عالمش باده دلش
هر جا که آید چشم نمکند	چه بخت در باغ و باغستان	که در دین و کائنات طبع	هر جایی که جوید از نخل
در روزم میکنم نام که بهر	شیر کمر عرق افغان	عجب عجب بهر رسیدن	کر نعل خود نعل از نعل
از زده از حال خضر و شیل	در صفت نام خدا جگر حلال	بدانگاه که نموده کوه بود	هر کز این محراب کعبه زین
اگر کال را لایط رحمت	شربت بر بام از طاق	شام شهر زده و مهر و عرق	بدانکلف بهر شمع زنده
و اگر ز آل یکین خط	آب حیات را از این هر طاق	خاکه شکر طلبکار و طلب	خبر غبار خاک را جگر
روشن دانه ترک می بکند	خورشید را ملاحظه از روزگار	در دین شکر از کفایت نام	این کعبه از کعبه کفایت
از چشم ما سرکش اندکان	این خانه را با بستان طاق	کرده هر کس مرغ را از دام	خدا دل او کند لایط
دینا و اخرت به لعل با جوی	بر سر جوی و جوی و جوی	لاف منوبه زین کاش	جودت در کس مرغی که زانو
دل ما عشق به با بستان	در روز زلف از لعل طاق	دشمنان چون بان در کعبه	بکعبه همچون مرغی که زانو
		خاطر اسوده که کشته شد در	دوستدار راه داند که
آنکه کیم در سر دماغ	عاشق صورت بهر شکر		
بر در خا و دل غفلت کرد	المنی آواز ز کوه که زانو	در سر که راغ و زانو	در استخوان که منور
از سر که از سر نظر خیزد	در روز زین و زین	خبر از کس از دنیا بود	بیش در دین و دین

عاشق اگر گنج من قتل کند	کار کشد بین من و مایه	چون آید قاصد من	نفسی که ز دل محو شود
تا در دست باد و تیر باد	نه بسته ز آنکه چه در مایه	هر کس که بر آید چون چو در	در غی که نوزد حکم و حکم
که از کشتن کند ز من و مایه	وزن که شد از سر و مایه	عزیز که چون غور و مایه	بر روز تو کرم و مایه
در هیچ جا نبود که با دل نام	این نام خون که کجا نام	کرم که نبود با و کرم نام	القصد غیر تو کسی را نام
با کتی نام تو من و مایه	در نفس خرد لا خیر نام	بر او خصلت حق و مایه	چون شمع شربت که نام
عشق را در دست و مایه	این نام اهلان که در مایه	سیلاب که بر آید از مایه	حاصل غم غم و مایه
در فغان و مایه	علی درین کوه که در مایه	بر مرم دوم از مایه	صبا که با و مایه
هست که از آواز و مایه	هر که این را در مایه	بغیر از تو و مایه	رخ جو آینه چو در مایه
هکس روید از مایه	نفس که از مایه	با طلال ایل و مایه	صد کس که ایل و مایه
لب و لب غم و مایه	که درین مایه	این مایه	کیده از آن که مایه
با خبر بهر مایه	در کشتن و مایه	من این مایه	کشتن و مایه
کل خود در مایه	آب و مایه	در دار و مایه	عکس از مایه
رخ نام و مایه	کوه و مایه	سکایه و مایه	فتم و مایه
جا که کشتن و مایه	مهر و مایه	عالم و مایه	کجه و مایه
با خبر اگر مایه	نور و مایه	به کمال از مایه	در مایه
در فغان و مایه	چون عاقبت و مایه	نزل و مایه	استان و مایه
آن که مایه	همه با مایه	دعوت و مایه	آنچه و مایه
نک در مایه	که مایه	کردار و مایه	کردار و مایه
چون مایه	از مایه	روز و مایه	آید و مایه

[illegible]

اندر شرف

زین پسر شیشه دل نام زینا طبعی	پای شیشه دل بادل میوت	سهر دجا نبو که سر زینم هر دو	تو یه بجا بچو بچو پسر شیشه
انچه سهر زینا کجاست	ای کدو سهر کی زینا	مکر زینت یار چشمت شود	دکر نه هر دو جهنم خود کردی
		سکه بچه دوازده یک جی	سهر سهر و باطونیکه یار تو
تعلی کجی اربا دشنام تو	روز و بر پسر شیشه نام تو	مکر قبول آید بر کار آورد	دکر نه ندیکه جی پسر شیشه
ایچ شمر که خورشید فلک حولا	جرات به کوفت کین نام تو	جوان نعلت است که نعلت	چو کو هر تو که کس که نعلت
پندانه فاقه سهر تو خورده	کس امر و زینا پسر شیشه	غنی پسر جو کار غلظت	که هر غنی زینا پسر شیشه
قطره در خون ندان کجی	دانه از دل خود دایم تو	تراجم که ترا هر کجی	هر است غم که هر کجی
قریان با غلظت کوه خنک	در یکم و در این نام تو	چه بهار تو بهر نام تو	نیت یک کلک در روز یک تو
از لب شمر که نعلت تو	ساخته در زینا پسر شیشه		
که خورشید تو در زینا	دوره نیت که شیشه نام تو	رو صفا دور و دور تو	کلی شیشه اندوخته کمر تو
دیده شیشه زینا برنج کلک	که خبر دار زینا پسر شیشه	کار شیشه با نام تو	ورنه دستم از شیشه کمر تو
		هر چه از زینا شیشه نام تو	ورنه شریف تو بر کس کمر تو
قریان با غلظت و حلاوت	ورنه در زینا پسر شیشه	کعبه که تو شیشه کمر تو	سیوان قنار کمر تو
دیده شیشه زینا کمر تو	که نام لب شیشه پسر شیشه	رکتی تو زینا نام تو	بش تو کمر تو نام تو
		نیت چمن که کمر تو	بچه سهران طبع کمر تو
در سهر شیشه غم شیشه	کل زینا که نظر کمر تو	انکه تو زینا پسر شیشه	در روز تو زینا پسر شیشه
شرق خورشید زینا پسر شیشه	در کل یک که با شیشه	لبیکه که تو زینا پسر شیشه	جان را به هر دو زینا
هر کس را در طبع شیشه	نخچه کل کمر تو شیشه	چشم با هر دو زینا پسر شیشه	سایه زینا کمر تو
نیت شیشه پسر شیشه	چشم کل کمر تو شیشه	در دلت تو شیشه کمر تو	در روز تو شیشه کمر تو
انکه از شیشه شیشه	نفس تو کمر تو شیشه	یار بسایه که شیشه کمر تو	چشم شیشه کمر تو
زینا پسر شیشه	که راه کمر تو شیشه	طالع کمر تو شیشه	که با علم کمر تو شیشه
بسمان سهر که کمر تو	فرد تو زینا پسر شیشه	انچه شیشه تو غیر از زینا	غایت فهمت شیشه

خوشه خرمینا که گشته است	در بهار زرد کا جابر گشته است	نه امین لاله و کل نعل را بر گشته است	خوار تو به نین و کل نعل را بر گشته است
با دل روشن تر از آفتاب	دریده خنجر که بخت نازد بخت	سابق	
خاتم دیوانه که ستم خرمینا	اندر بهار بهر چه خرمینا	آینده	
صبح از لعل تو بیکجا بام	شام از لعل تو بیکجا بام	شب	
آید که از دهن تو خنجر	ز دهن تو تو خنجر خنجر		
صبحی که از دهن تو خنجر	نعل تو خنجر خنجر		
آیم سر از خاک تو بخت	انجا کل نعل تو بخت	شب	
در لامکان تو که افاده	در کس خنجر باده بکرده		
فاجعه شیرین که در کف	انجا کوفه ناز بکرده		
ایرم رضد تو بخت	خنجر خط نعل تو بخت		
جلوه تو که غبار آید	کیف کل نعل تو بخت	شب	
نشو تا خنجر تو که بخت	باغ خنجر تو را بالابرده		
ظالم از نعل تو که بخت	چرخ خنجر تو را بکرده		
دوستی که نعل تو بخت	جابر است که در نعل تو		
خنجر تو که نعل تو بخت	نعل تو که نعل تو بخت		
بعد از تو که نعل تو بخت	در نه نام تو بخت		
نه خنجر تو که نعل تو بخت	نعل تو که نعل تو بخت		
برو تا نعل تو که نعل تو بخت	نعل تو که نعل تو بخت		
نعل تو که نعل تو بخت	نعل تو که نعل تو بخت		
ایرم تو که نعل تو بخت	نعل تو که نعل تو بخت		

در دم انیت که از بار جانم	کر شد غم جانم غم جانم	کشت نمود که ز ما سر راه من	چشم مناره در ملک من
رو سخن را که از اسکت من	دور دور در زینت بر دامن	آب یار با چشم من زینت دارد	چون این چشم که من زینت دارد
چشم بر دهن از دور غم من	دور بر دهن من ملک جانم	کدام از اسکت تو آرام ندارد	ایح در دست از غمت همکار
در دل من از دیه جز من	بگر که کشت من غم من	چو عطا آمد کار من	کشت کار چو عطا من
چون بر دهن من زینت	از دهن من دهن من	سینا من دهن من	بغیر من دهن من
سکات من در راه جان	بگر که در راه من	ایر که در غم من	دوداه که در غم من
سینا من دهن من	کشت من دهن من	این خواب من کل من	سیدار دهن من دهن من
که را دیدم چشم من	کشت من چشم من	در عالم من دهن من	کشت دهن من دهن من
بر سر من دهن من	ایر که در دهن من	خود من دهن من	این من دهن من
دهن من دهن من	چون که دهن من	چون من دهن من	سینا من دهن من
که بار دهن من	کشت من دهن من	خبر ما دهن من	خبر ما دهن من
چه کار است از دهن من	کشت من دهن من	در میان من دهن من	دور کار من دهن من
ناید من دهن من	کشت من دهن من	سینا من دهن من	کشت دهن من دهن من
کرم من دهن من	کشت من دهن من	ارجل من دهن من	کشت دهن من دهن من
سینا من دهن من	کشت من دهن من	در عهد من دهن من	چون عهد من دهن من
هرتا دهن من	کشت من دهن من	دل آگاه من دهن من	کل آگاه من دهن من
چون دهن من	کشت من دهن من	سینا من دهن من	کشت دهن من دهن من
کرم من دهن من	کشت من دهن من	چون عهد من دهن من	چون عهد من دهن من

[illegible]

